

فهرست و متن جلسات اینترنتی برگزار شده شرح داستان‌های مثنوی معنوی مولانا

برای دریافت فایل‌های صوتی این جلسات به صفحه زیر مراجعه نمایید:

http://masnawi.persianguig.com/masnawi_archive.htm

پس از دریافت فایل‌های صوتی مربوط به هر جلسه، می‌توانید ضمن گوش دادن به صدا، متن داستان و ابیات مورد بررسی که در فایل صدا به آنها اشاره می‌شود را از روی متن زیر دنبال نمایید.

+ لطفاً چنانچه هرگونه خلاصه‌برداری می‌کنید یا یادداشتی هنگام گوش دادن به این جلسات برمی‌دارید، آن را برای ما بفرستید. خوشحال خواهیم شد یادداشت و نظر شما را درباره موضوعات مورد بررسی بدانیم.

آدرس تماس با ما: Panevis@yahoo.com

- - -

فهرست جلسات:

- + جلسه اول (1. سمبلیسم 2. داستان شخصی که مادرش را کشت...)
- + جلسه دوم (1. تست روانشناسی و سمبلیسم 2. داستان فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع)
- + جلسه سوم (داستان کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه، صورت شیر و...)
- + جلسه چهارم (داستان سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان)
- + جلسه پنجم (داستان چرب کردن مرد لافی لب و سبب خود را هر بامداد به پوست دنبه و...)
- + جلسه ششم (حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می‌طلبی از یسار، در مصر وفا شود...)
- + جلسه هفتم (قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری)
- + جلسه هشتم (1. سمبلیسم و خواب 2. حکایت عبور یوسف از کنار پنجره...)
- + جلسه نهم (داستان آمدن مهمان پیش یوسف و تقاضا کردن یوسف از او، تحفه و ارمغان)
- + جلسه دهم (قصه صوفی که در میان گلستان، سر بر زانو، مراقب بود...)

- + جلسه یازدهم (1. داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها 2. قصه سلطان محمود و غلام هندو)
- + جلسه دوازدهم (قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس به طوطیان هندوستان)
- + جلسه سیزدهم (ادامه قصه طوطی و بازرگان)
- + جلسه چهاردهم (داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان)
- + جلسه پانزدهم (ادامه داستان پیر چنگی... بخش دوم)
- + جلسه شانزدهم (ادامه داستان پیر چنگی... بخش سوم و پایانی)
- + جلسه هفدهم (حکایت نحوی و کشتیبان)
- + جلسه هجدهم (1. قصه آنکس کی در یاری بکوفت از درون گفت کیست آن... 2. پرسش پاسخ)
- + جلسه نوزدهم (1. حکایت هندو کی با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و ... 2. ادامه پرسش پاسخ)
- + جلسه بیستم (1. حکایت به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش 2. ادامه پرسش پاسخ)
- + جلسه بیست و یکم (1. حکایت کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار 2. منازعت چهار کس جهت انگور 3. ادامه پرسش پاسخ)
- + جلسه بیست و دوم (1. حکایت فرمودن والی، آن مرد را که آن خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه، برکن 2. ادامه پرسش پاسخ)
- + جلسه بیست و سوم (داستان مشغول شدن عاشقی به عشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق و ...)
- + جلسه بیست و چهارم (قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و ...)
- + جلسه بیست و پنجم (قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک، بی‌هوش و رنجور شد)
- + جلسه بیست و ششم (قصه رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود)
- + جلسه بیست و هفتم (حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد...)

- - -

جلسه اول

فرجه‌ای کن در جزیرهء مثنوی
مثنوی را معنوی بینی و بس
مثنوی دکان فقر است ای پسر
غیر واحد هر چه بینی آن بت است
آب هم نالد که ”کو آن آب خوار؟“
همچو باران می‌رسم از آسمان
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!
همچو تشنه که شنود او بانگ آب
روح نو بین در تن حرف کهن
تا که از زر سازمت من گوشوار
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
وصف حال است و حضور یار غار
مردم اندر حسرت فهم درست
چون سبو بشکست ریزد آب از او
میوه‌های رسته ز آب جان ببین
بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
هاتف ار مرده بود گوینده شد
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
پرده در پنهان شوند اهل حرم
برگشایند آن ستیران روی‌بند
از برای دیدهء بینا کنند
از برای گوش بی‌حس اصم
صد هزاران گل برویم چون چمن
می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس
هر دکانی راست سودایی دگر
مثنوی ما دکان وحدت است
تشنه می‌نالد که ”کو آب گوار؟“
بانگ آبم من به گوش تشنگان
برجه ای عاشق بر آور اضطراب
هم تو خود را بر بکن از بیخ خواب
آب حیوان خوان، مخوان این را سخن
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
این حکایت نیست پیش مرد کار
این چه می‌گویم به قدر فهم توست
فهم آب است و وجود تن سبو
شاخه‌های تازهء مرجان ببین
این سخن شیر است در پستان جان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
مستمع چون تازه آمد با ملال
چون که نامحرم در آید از درم
ور در آید محرمی دور از گزند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم
گر سخن کش یابم اندر انجمن
ور سخن کش یابم آن دم زن‌بمزد

دفتر دوم بیت 3622 به بعد.

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل
گر چه گفتی نیست آن جا آشکار
درج در افسانه‌شان بس سر و پند

ای برادر قصه چون پیمانہ‌ای است
دانهء معنی بگیرد مرد عقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
کودکان افسانه‌ها می‌آورند

هزل‌ها گویند در افسانه‌ها
هزل تعلیم است آن را جد شنو
هر جدی هزل است پیش هازلان
عاقلی گر خاک گیرد زر شود

گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هزل‌ها جد است پیش عاقلان
جاهل از زر برد خاکستر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه نیز
گر چه گفتی نیست سر گفت هست
گفت در شطرنج کاین خانه رخ است
خانه را بخرید یا میراث یافت؟
گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
گفت این پیمانہء معنی بود
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را
گفت از ناچار و لاغی بر گشود
زید واقف گشت دزدش را بزد

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
هین ببالا پر میپر چون جغد پست
گفت خانه از کجاش آمد بدست؟
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟
بی‌گناه او را بزد همچون غلام؟
گندمی بستان که پیمانہ است رد
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟
عمرو یک واو فزون دزدیده بود
چون که از حد برد او را حد سزد

خوشر آن باشد که سر دلبران
بشنوید ای دوستان این داستان

گفته آید در حدیث دیگران
خود حقیقت نقد حال ماست آن

دفتر دوم، بیت 776 الی 842

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری
هی تو مادر را چرا کشتی؟ بگو
گفت کاری کرد کان عار وی است
گفت آن کس را بکش ای محتشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق

هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
یاد ناوردی تو حق مادری؟
او چه کرد آخر؟ بگو ای زشت‌خو
کشتمش کان خاک ستار وی است
گفت پس هر روز مردی را کشم؟!
نای او برم به است از نای خلق

نفس توست آن مادر بد خاصیت
هین بکش او را که بهر آن دنی
از وی این دنیای خوش بر توست تنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار

که فساد اوست در هر ناحیت
هر دمی قصد عزیزی می کنی
از پی او با حق و با خلق جنگ
کس تو را دشمن نماند در دیار

ای شهان کشتیم ما خصم برون
کشتن این کار عقل و هوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست
هفت دریا را در آشامد هنوز
هم نگرده ساکن از چندین غذا
سیر گشتی سیر؟ گوید نی هنوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید
من ز مکر نفس دیدم چیزها
چون که جزو دوزخ است این نفس ما
چون که واگشتم ز پیکار برون
قد رجعنا من جهاد الاصریم
قوتی خواهیم ز حق دریا شکاف
سهل شیری دان که صفها بشکند

ماند خصمی ز او بتر در اندرون
شیر باطن سخره خرگوش نیست
کاو به دریاها نگرده کم و کاست
کم نگرده سوزش آن خلق سوز
تا ز حق آید مر او را این ندا
این آتش اینت تابش اینت سوز
معدده اش نعره زنان، هل من مزید
کاو برد از سحر خود تمییزها
طبع کل دارد همیشه جزوها
روی آوردم به پیکار درون
با نبی اندر جهاد اکبریم
تا به ناخن برکنم این کوه قاف
شیر آن است آن که خود را بشکند

- - -

جلسه دوم

گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس
هر دکانی راست سودایی دگر
مثنوی ما دکان وحدت است
تشنه می نالد که "کو آب گوار؟"
بانگ آبم من به گوش تشنگان
برجه ای عاشق بر آور اضطراب
هم تو خود را بر بکن از بیخ خواب
آب حیوان خوان، مخوان این را سخن

فرجه ای کن در جزیره مثنوی
مثنوی را معنوی بینی و بس
مثنوی دکان فقر است ای پسر
غیر واحد هر چه بینی آن بت است
آب هم نالد که "کو آن آب خوار؟"
همچو باران می رسم از آسمان
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!
همچو تشنه که شنود او بانگ آب
روح نو بین در تن حرف کهن

قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
این حکایت نیست پیش مرد کار
این چه می‌گویم به قدر فهم توست
فهم آب است و وجود تن سبو
شاخه‌های تازهء مرجان ببین
این سخن شیر است در پستان جان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
مستمع چون تازه آمد با ملال
چون که نامحرم در آید از درم
ور در آید محرمی دور از گزند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم
گر سخن کش یابم اندر انجمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد

دفتر دوم بیت 3622 به بعد.

تا که از زر سازمت من گوشوار
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
وصف حال است و حضور یار غار
مردم اندر حسرت فهم درست
چون سبو بشکست ریزد آب از او
میوه‌های رسته ز آب جان ببین
بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
هاتف ار مرده بود گوینده شد
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
پرده در پنهان شوند اهل حرم
برگشایند آن ستیران روی‌بند
از برای دیدهء بینا کنند
از برای گوش بی‌حس اصم
صد هزاران گل برویم چون چمن
می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

ای برادر قصه چون پیمان‌های است
دانهء معنی بگیرد مرد عقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
کودکان افسانه‌ها می‌آورند
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها
هزل تعلیم است آن را جد شنو
هر جدی هزل است پیش هازلان
عاقلی گر خاک گیرد زر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
هین ببالا پر میپر چون جغد پست
گفت خانه از کجاش آمد بدست؟
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت

ماجرای شمع با پروانه نیز
گر چه گفتی نیست سر گفت هست
گفت در شطرنج کاین خانهء رخ است
خانه را بخیرد یا میراث یافت؟

گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
گفت این پیمانہء معنی بود
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را
گفت از ناچار و لاغی بر گشود
زید واقف گشت دزدش را بزد

گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟
بی گنه او را بزد همچون غلام؟
گندمی بستان که پیمانہ است رد
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
زید چون زد بی گناه و بی خطا؟
عمرو یک واو فزون دزدیده بود
چون که از حد برد او را حد سزد

بشنوید ای دوستان این داستان
بشنو این قصه پی تهدید را

خود حقیقت نقد حال ماست آن
تا بدانی آفت تقلید را

دفتر دوم، بیت 514 به بعد

فروختن صوفیان بهیمهء مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید
آبکش داد و علف از دست خویش
احتیاطش کرد از سهو و خیاط
صوفیان در جوع بودند و فقیر
ای توانگر که تو سیری هین مخند
از سر تقصیر آن صوفی رمه
کز ضرورت هست مرداری مباح
هم در آن دم آن خرک بفروختند
ولوله افتاد اندر خانقه
چند از این صبر و از این سه روزه چند؟
ما هم از خلقیم و جان داریم ما
تخم باطل را از آن می کاشتند
و آن مسافر نیز از راه دراز
صوفیانش یک به یک بنواختند
گفت چون می دید میلانشان به وی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
دود مطبخ، گرد آن پا کوفتن

مرکب خود برد و در آخر کشید
نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
چون قضا آید چه سود است احتیاط؟
کاد فقر آن یعی کفرا یبیر
بر کژی آن فقیر دردمند
خر فروشی در گرفتند آن همه
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
لوت آوردند و شمع افروختند
که امشبان لوت و سماع است و شره
چند از این زنبیل و این دریوزه چند؟
دولت، امشب میهمان داریم ما
کان که آن جان نیست جان پنداشتند
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
نرد خدمتهای خوش می باختند
گر طرب امشب نخواهم کرد، کی؟
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست افشان قدم می کوفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق
از هزاران اندکی زین صوفیند
چون سماع آمد از اول تا کران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر
از ره تقلید آن صوفی همین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
خانقه خالی شد و صوفی بماند
رخت از حجره برون آورد او
تا رسد در همرهان او می شتافت
گفت آن خادم به آبش برده است
خادم آمد، گفت صوفی: خر کجاست؟
گفت من خر را به تو بسپردم
از تو خواهم آن چه من دادم به تو
بحث با توجیه کن حجت میار
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین
گفت من مغلوب بودم، صوفیان
تو جگر بندی میان گریگان
در میان صد گرسنه گرده‌ای؟
گفت گیرم کز تو ظلما بستند
تو نیایی و نگویی مر مرا
تا خر از هر که بود من و آخرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند
من که را گیرم که را قاضی برم؟
چون نیایی و نگویی ای غریب
گفت و الله آمدم من بارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
باز می گشتم که او خود واقف است
گفت آن را جمله می گفتند خوش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد

که به سجده صفه را می روفتند
ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار
سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
باقیان در دولت او می زیند
مطرب آغازید یک ضرب گران
زین حراره جمله را انباز کرد
کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
خر برفت آغاز کرد اندر حنین
روز گشت و جمله گفتند الوداع
گرد از رخت آن مسافر می فشاند
تا به خر بر بندد آن همراه جو
رفت در آخر خر خود را نیافت
ز آنکه خر دوش آب کمتر خورده است
گفت خادم: ریش بین، جنگی بخاست
من ترا بر خر موکل کرده‌ام
باز ده آن چه فرستادم به تو
آن چه بسپردم ترا واپس سپار
بایدش در عاقبت واپس سپرد
نک من و تو خانه‌ء قاضی دین
حمله آوردند و بودم بیم جان
اندر اندازی و جویی ز آن نشان؟!
پیش صد سگ گربه‌ء پژمرده‌ای؟
قاصد خون من مسکین شدند،
که خرت را می برند ای بی‌نوا؟
ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
این زمان هر یک به اقلیمی شدند
این قضا خود از تو آمد بر سرم
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
تا ترا واقف کنم زین کارها
از همه گویندگان با ذوق تر
زین قضا راضی است مردی عارف است
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

عکس ذوق آن جماعت می‌زدی
عکس چندان باید از یاران خوش
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
ز آنکه آن تقلید صوفی از طمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
گر طمع در آینه برخاستی
گر ترازو را طمع بودی به مال
یک حکایت گویمت بشنو به هوش
هر که را باشد طمع الکن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر
جز مگر مستی که از حق پر بود
هر که از دیدار برخوردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص
ای برادر چون ببینی قصر او
چشم دل از مو و علت پاک آر،
هر که را هست از هوسها جان پاک
هر که را باشد ز سینه فتح باب
حق پدید است از میان دیگران
دو سر انگشت بر دو چشم نه،
گر نبینی این جهان معدوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین
چشم چون نرگس فرو بندی که چی؟
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب
چشم داری تو، به چشم خود نگر
گوش داری تو، به گوش خود شنو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن

وین دلم ز آن عکس ذوقی می‌شدی
که شوی از بحر بی‌عکس آب کش
بر دران تو پرده‌های طمع را
عقل او بر بست از نور و لمع
مانع آمد عقل او را ز اطلاع
در نفاق آن آینه چون ماستی
راست کی گفתי ترازو وصف حال؟
تا بدانی که طمع شد بند گوش
با طمع کی چشم و دل روشن شود
همچنان باشد که موی اندر بصر
گر چه بدهی گنجها او حر بود
این جهان در چشم او مردار شد
لاجرم در حرص او شب‌کور بود
در نیاید نکته‌ای در گوش حرص
چون که در چشم دلت رسته ست مو؟
و آنگهان دیدار قصرش چشم دار
زود ببند حضرت و ایوان پاک
او ز هر شهری ببیند آفتاب
همچو ماه اندر میان اختران
هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
و آنگهانی هر چه می‌خواهی ببین
که عصایم کش که کورم ای اخی؟
کار خود را کی گذارد آفتاب
منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
گوش گولان را چرا باشی گرو؟
هم به رای و عقل خود اندیشه کن

- - -

جلسه سوم

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه، صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان
بر تن و دست و کتف‌ها بی‌گزند
سوی دلاکی بشد قزوینی‌بی
گفت چه صورت زخم ای پهلوان؟
طالع‌م شیر است، نقش شیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زخم؟
چون که او سوزن فرو بردن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از دُمگاه آغازیده‌ام
از دُم و دُمگاه شیرم دم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای شیر ساز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بانگ زد او کاین چه اندام است از او؟
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد
کاین سوم جانب چه اندام است نیز؟
گفت گو اشکم نباشد شیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد
شیر بی‌دُم و سر و اشکم که دید؟
چون نداری طاقت سوزن زدن
ای برادر صبر کن بر درد نیش
کان گروهی که رهیدند از وجود
هر که مُرد اندر تن او نفس گبر
چون دلش آموخت شمع افروختن
خار جمله لطف چون گل می‌شود
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
هستیت در هست آن هستی نواز

در طریق و عادت قزوینیان
از سر سوزن کبودی‌ها زنند
که کبودم زن، بکن شیرینی‌بی
گفت برزن صورت شیر ژیان
جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
درد آن در شانگه مسکن گرفت
مر مرا کشتی، چه صورت می‌زنی؟
گفت از چه عضو کردی ابتدا؟
گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
دُمگه او دُمگهم محکم گرفت
که دلم سستی گرفت از زخم گاز
بی‌محابا، بی‌مواسائی و رحم
گفت او گوش است این ای نیکخو
گوش را بگذار و کوته کن گلیم
باز قزوینی فغان را ساز کرد
گفت این است اشکم شیر ای عزیز
خود چه اشکم باید این ادبیر را؟
تا به دیر انگشت در دندان بماند
گفت در عالم کسی را این فتاد؟
اینچنین شیری خدا خود نافرید
از چنین شیر ژیان رو دم مزن
تا رهی از نیش نفس شوم خویش
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
آفتاب او را نیارد سوختن
پیش جزوی کو بر کل میشود
هستی همچون شب خود را بسوز
همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کرده‌ستی تو دست

هست این جملهء خرابی از "دو" هست

گر به هر زخمی تو پرکینه شوی
صبر گنج است ای برادر صبر کن
صبر و خاموشی جذوب رحمت است
گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر باشد مشتتهای زیرکان
هرکه صبر آورد گردون بر رود
رزق آید پیش هرکه صبر جست
گر تو را صبری بدی رزق آمدی
"چون گهر در بحر گوید: "بحر کو؟"
گفتن آن "کو؟" حجابش می‌شود
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن
عاقبت جوینده یابنده بود
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل
من عجب دارم ز جویای صفا
زندگی در مردن و در محنت است
پروریدن جسم را دل‌مردگی است
عاشقان آنکه شراب جان کشند
بس عداوت‌ها که آن یاری بود
گر خضر در بحر کشتی را شکست
آن کسی را کش چنین شاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد
راه جان مر جسم را ویران کند

پس کجا بی صیقل آینه شوی
تا صفا یابی تو زاین رنج کهن
وین نشان جستن نشان علت است
صبر کن از حرص و این حلوا مخور
هست حلوا آرزوی کودکان
هرکه حلوا خورد واپس تر رود
رنج کوشش‌ها ز بی‌صبری توست
خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
و آن خیال چون صدف دیوار او
ابر تاب آفتابش می‌شود
خویشتن بینی در آن شهر کهن!"
که فرج از صبر زاینده بود
خاصه صبر از بهر آن شمع چگل
کاو رمد در وقت صیقل از جفا
آب حیوان در درون ظلمت است
رنج این تن روح را پایندگی است
که بدست خویش خوبانشان کشند
بس خرابی‌ها که معماری بود
صد درستی در شکست خضر هست
سوی تخت و بهترین جاهی کشد
آنچه اندر وهم ناید آن دهد
بعد از آن ویرانی آبادان کند

- - -

جلسه چهارم

دفتر چهارم، بیت 725 به بعد.

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
قصد شه از خراسان آن هم نبود
او همی دانست کآن کاو عادل است
عدل باشد پاسبان کامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب
نالء سرنا و تهدید دهل
پس حکیمان گفته اند این لحنها
بانگ گردشهای چرخ است این که خلق
ما همه اجزای آدم بوده ایم
پس غذای عاشقان آمد سماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر
آتش عشق از نواها گشت تیز

تا بیابی همچو او ملک خلود
حارسان بر بام اندر دار و گیر
که کند ز آن دفع دزدان و رنود
فارغ است از واقعه، ایمن دل است
نه به شب چوبک زنان بر بامها
همچو مشتاقان خیال آن خطاب
چیزکی ماند بدان ناقور کل
از دوار چرخ بگرفتیم ما
می سرایندش به طنبور و به حلق
در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
که در او باشد خیال اجتماع
بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر
آنچنانکه آتش آن جوزیز

باقی قصه ابراهیم ادهم

(ملک بر هم زن تو ادهم وار زود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
بر سر تختی شنید آن نیک نام
گامهای تند بر بام سرا
بانگ زد بر روزن قصر او که: "کیست؟"
سر فرو کردند قومی بو العجب:
"هین چه می جویید؟" گفتند: "اشتران"
پس بگفتندش که "تو بر تخت جاه
خود همان بد، دیگر او را کس ندید

تا بیابی همچو او ملک خلود
حارسان بر بام اندر دار و گیر)
طق طقی و های و هویی شب ز بام
گفت با خود: "اینچنین زهره که را؟!"
این نباشد آدمی مانا پری است "
"ما همی گردیم شب بهر طلب "
گفت: "اشتر بام بر کی جست هان؟"
چون همی جویی ملاقات اله؟"
چون پری از آدمی شد ناپدید

هر یکی باشد به صورت غیر آن
چون به نورش روی آری، بی شکی

ده چراغ ار حاضر آید در مکان
فرق نتوان کرد نور هر یکی

صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی تجزیه و افراد نیست
نفس واحد روح انسانی بود
پای معنی گیر، صورت سرکش است
بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
بی گره هستیم و صافی همچو آب
شد عدد چون سایه‌های کنگره
تا رود فرق از میان این فریق
چون به معنا رفت آرام اوفتاد
تا صفات ره نماید سوی ذات
تو جهانی بر خیالی بین روان
واز خیالی فخرشان و ننگشان
زاین سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله در لاینفعی آهنگشان
کاین براق ماست یا دلدل‌پی
همچو نی دان مرکب کودک هلا
لیک ترسم تا نلغزد خاطری
گر نداری تو سپر واپس گریز
کز بریدن تیغ را نبود حیا
تا که کج‌خوانی نخواند بر خلاف
ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام
ز انکه در خامی نشاید کاخ را
سست گیرد شاخها را بعد از آن
سرد شد بر آدمی ملک جهان
تا جنینی کار خون آشامی است
بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
مستمری می‌نماید در جسد
می‌رسد از غیب چون آب روان
همچو جو اندر روش کش بند نی
فکرت هر روز را دیگر اثر
موسیقی با موسیقی در جنگ شد
موسی و فرعون دارند آشتی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمیری
در معانی قسمت و اعداد نیست
تفرقه در روح حیوانی بود
اتحاد یار با یاران خوش است
منبسط هستیم و یک گوهر همه
یک گهر هستیم همچون آفتاب
چون به صورت آمد آن نور سره
کنگره ویران کنید از منجنیق
اختلاف خلق از نام اوفتاد
درگذر از نام و بنگر در صفات
نیست‌وش باشد خیال اندر جهان
بر خیالی صلح‌شان و جنگشان
جمله خلقان سخره‌ء اندیشه‌اند
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی
وهم و فکر و حس و ادراک شما
شرح این را گفتمی من از مری
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
پیش این الماس بی‌اسپر میا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف
این جهان همچون درخت است ای کرام
سخت گیرد خامها مر شاخ را
چون بیخت و گشت شیرین لب‌گزان
چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما
عمر همچون جوی نو می‌رسد
در وجود آدمی جان و روان
حال هر روزی به دی مانند نی
شادی هر روز از نوعی دگر
چون که بیرنگی اسیر رنگ شد
چون به بیرنگی رسی کآن داشتی

ما نه مرغان هوا، نه خانگی
آنچه تو گنجش توهم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها
در عمارت هستی و جنگی بود
این جهان خود حبس جانهای شماس
این جهان محدود و آن خود بی حد است
این جهان زندان و ما زندانیان
ای غریب افتادگان بی نوا
عرشیان را بر شما سوزد جگر
مانده جبریلی به سرگین خانه‌ای

دانهء ما دانهء بی دانگی
ز آن توهم گنج را گم می کنی
گنج نبود در عمارت جایها
نیست را از هستها ننگی بود
هین روید آن سو، که صحرای شماس
نقش و صورت پیش آن معنی سد است
حفره کن زندان و خود را وارهان
یاد آرید از وطن و از اقربا
کز چه قعر چاهتان گشته مقرر؟
گشته دارایی رهین دانه‌ای

جلسه پنجم

دفتر سوم، ابیات 732 الی 765

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان
حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان.

هر صباحی چرب کردی سبلتان
لوت چربی خورده‌ام در انجمن
رمز، یعنی سوی سبلت بنگرید
وین نشان چرب و شیرین خوردن است
که أباد الله کید الکاذبین
کان سبیل چرب تو برکنده باد
یک کریمی رحم افکندی به ما
ینفعن الصادقین صدقهم
از نمایش وز دغل خود را مکش
و آنگهان رحمت ببین و نوش کن
معدده‌اش نفرین سبلت می کند
سوخت ما را ای خدا رسواش کن
کز بهاری لافد، ایشان در دی اند

پوست دنبه یافت شخصی مستهان
در میان منعمان رفتی که من
دست بر سبلت نهاده‌ی در نوید
کاین گواه صدق گفتار من است
اشکمش گفتی جواب بی طنین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
گر نبودى لاف زشتت ای گدا
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم
ور نگویی عیب خود باری خمش
راستی پیش آر یا خاموش کن
او به دعوی میل دولت می کند
کآنچه پنهان می کند پیداش کن
جمله اجزای تنش خصم وی اند

شاخ رحمت را ز بن بر می کند	لاف وا داد کرمها می کند
دست پنهان در دعا اندر زده	آن شکم خصم سبیل او شده
تا بجنبید سوی ما رحم کرام	کای خدا رسوا کن این لاف لئام
سوزش حاجت بزد بیرون علم	مستجاب آمد دعای آن شکم
گربه آمد پوست آن دنبه ببرد	چون شکم خود را به حضرت در سپرد
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت	از پس گربه دویدند او گریخت
آبروی مرد لافی را ببرد	آمد اندر انجمن آن طفل خرد
چرب می کردی لبان و سبلتان	گفت: "آن دنبه که هر صبحی بدان
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود"	گربه آمد ناگهانش در ربود
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت	خنده آمد حاضران را از شگفت
تخم رحمت در زمینش کاشتند	دعوتش کردند و سیرش داشتند
بی تکبر راستی را شد غلام	او چو ذوق راستی دید از کرام

جلسه ششم

دفتر ششم، بیت 4206 به بعد

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می طلبی از یسار، به مصر وفا شود. آنجا گنجی است در فلان محله در فلان خانه. چون به مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجی است به بغداد در فلان محله در فلان خانه. نام محله و خانه این شخص بگفت. آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن، جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه خود نمی‌باید جستن و لیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

جمله را خورد و بماند او عور و زار	بود یک میراثی مال و عقار
چون به ناکام از گذشته شد جدا	مال میراثی ندارد خود وفا
کاو به کد و رنج و کسبش کم شتافت	او نداند قدر هم کآسان بیافت
که بدادت حق به بخشش رایگان	قدر جان ز آن می‌ندانی ای فلان
ماند چون جعدان در آن ویرانه‌ها	نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها
یا بده برگی و یا بفرست مرگ	گفت یا رب برگ دادی رفت برگ
یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد	چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
آمد اندر یا رب و گریه و نفیر	مرد میراثی چو خورد و شد فقیر

خود که کوید این در رحمت نثار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید
رو به مصر آن جا شود کار تو راست
در فلان موضع یکی گنجی است زفت
بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
بر امید وعدهء هاتف که گنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین
لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند
لیک شرم و همتش دامن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم
همچو شبکوی کنم شب ذکر و بانگ
اندر این اندیشه بیرون شد به کوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب

که نیابد در اجابت صد بهار
که غنای تو به مصر آید پدید
کرد کدیته را قبول او مرتجاست
در پی آن بایدت تا مصر رفت
رو به سوی مصر و منبت‌گاه قند
گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
یابد اندر مصر بهر دفع رنج
هست گنجی سخت نادر بس گزین
خواست دقی بر عوام الناس راند
خویش را در صبر افشردن گرفت
ز انتجاع و خواستن چاره ندید
تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
تا رسد از بامهای نیم دانگ
و اندر این فکرت همی شد سو به سوی
یک زمانی جوع می‌گفتش: بخواه
که بخوام یا بخسبم خشک لب

رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شبکوی و گدایی و گرفتن عسس او
را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار، وَ عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ
لَكُمْ...

ناگهانی خود عسس او را گرفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار
بود شبهای مخوف و منتحس
تا خلیفه گفت که ببرید دست
است

اتفاقا اندر آن ایام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد
نعره و فریاد ز آن درویش خاست
گفت اینک دادمت مهلت بگو
تو نه‌ای زاینجا، غریب و منکری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند
انبهی از توست و از امثال توست

مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
پس به جد می‌جست دزدان را عسس
هر که شب گردد و گر خویش من
گشته بود انبوه پخته و خام دزد
چوبها و زخمهای بی‌عدد
که مزین تا من بگویم حال راست
تا به شب چون آمدی بیرون به کو؟
راستی گو تا به چه مکر اندری
که چرا دزدان کنون انبه شدند
وا نما یاران زشتت را نخست

ور نه کین جمله را از تو کشم
گفت او از بعد سوگندان پر
من نه مرد دزدی و بی‌دادی‌ام

تا شود ایمن زر هر محتشم
که نی‌ام من خانه سوز و کیسه بر
من غریب مصرم و بغدادی‌ام

بیان این خبر که ...

قصه آن خواب و گنج زر بگفت
بوی صدقش آمد از سوگند او
دل بیارامد به گفتار صواب
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی
بارها من خواب دیدم مستمر
در فلان سوی و فلان کویی دفین
هست در خانه فلانی رو بجو
دیده‌ام خود بارها این خواب من
هیچ من از جا نرفتم زین خیال
خواب احمق لایق عقل وی است
گفت با خود گنج در خانه من است
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند
گفت بد موقوف این لت لوت من

پس ز صدق او دل آن کس شکفت
سوز او پیدا شد و اسپند او
آنچنان که تشنه آرامد به آب
نی ز گفت خشک، بل از بوی دل
یک سخن از شهر جان در کوی لب
در میان هر دو بحر این لب مرج
مرد نیکی لیک گول و احمقی
نیست عقلت را تسویبی روشنی
که به بغداد است گنجی مستتر
بود آن خود نام کوی این حزین
نام خانه و نام او گفت آن عدو
که به بغداد است گنجی در وطن
تو به یک خوابی بیایی بی‌ملال؟
همچو او بی‌قیمت است و لاشی است
پس مرا آنجا چه فقر و شیون است
ز انکه اندر غفلت و در پرده‌ام
صد هزار الحمد بی لب او بخواند
آب حیوان بود در حانوت من

بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گوین و سجده کنان و حیران در غرایب
اشارات حق و ظهور تاویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد

باز گشت از مصر تا بغداد او
جمله ره حیران و مست او زاین عجب
کز کجا اومیدوارم کرده بود
این چه حکمت بود که قبله مراد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم

ساجد و راکع ثناگر شکرگو
ز انعکاس روزی و راه طلب
و ز کجا افشانند بر من سیم و سود
کردم از خانه برون گمراه و شاد
هر دم از مطلب جداتر می‌بدم

باز آن عین ضلالت را به جود
گمرهی را منهج ایمان کند
خانه آمد گنج را او باز یافت

حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
کژروی را محصد احسان کند
کارش از لطف خدایی ساز یافت

جلسه هفتم

دفتر دوم بیت 3622 به بعد.

ای برادر قصه چون پیمانهای است
دانهء معنی بگیرد مرد عقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
کودکان افسانهها می آورند
هزلها گویند در افسانهها
هزل تعلیم است آن را جد شنو
هر جدی هزل است پیش هازلان
عاقلی گر خاک گیرد زر شود

معنی اندر وی مثال دانهای است
ننگرد پیمانها را گر گشت نقل
گر چه گفتی نیست آن جا آشکار
درج در افسانهشان بس سر و پند
گنج می جو در همه ویرانهها
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هزلها جد است پیش عاقلان
جاهل از زر برد خاکستر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه نیز
گر چه گفتی نیست سر گفت هست
گفت در شطرنج کاین خانهء رخ است
خانه را بخرید یا میراث یافت؟
گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
گفت این پیمانها معنی بود
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را
گفت از ناچار و لاغی بر گشود
زید واقف گشت دزدش را بزد

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
هین ببالا پر میپر چون جغد پست
گفت خانه از کجاش آمد بدست؟
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟
بی گناه او را بزد همچون غلام؟
گندمی بستان که پیمانها است رد
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
زید چون زد بی گناه و بی خطا؟
عمرو یک واو فزون دزدیده بود
چون که از حد برد او را حد سزد

خوشر آن باشد که سر دلبران
بشنوید ای دوستان این داستان

گفته آید در حدیث دیگران
خود حقیقت نقد حال ماست آن

دفتر اول، بیت 3467 به بعد

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش تر
گفت سلطان امتحان خواهم در این
اهل چین و روم چون حاضر شدند
چینیان گفتند یک خانه به ما
بود دو خانه مقابل دربدر
چینیان صد رنگ از شه خواستند
هر صباحی از خزینه رنگها
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
در فرو بستند و صیقل می زدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهی است
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند
شه در آمد دید آن جا نقشها
بعد از آن آمد به سوی رومیان
عکس آن تصویر و آن کردارها
هر چه آن جا دید اینجا به نمود
رومیان آن صوفیانند ای پدر
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها
آن صفای آینه وصف دل است
صورت بی صورت بی حد غیب
گر چه آن صورت نگنجد در فلک
ز آن که محدود است و معدود است آن
تا ابد هر نقش نو کاید بر او
اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند

رومیان گفتند ما را کر و فر
کز شماها کیست در دعوی گزین
رومیان از بحث در مکث آمدن
خاص بسپارید و یک آن شما
ز آن یکی چینی سندی رومی دگر
پس خزینه باز کرد آن ارجمند
چینیان را راتبه بود از عطا
در خور آید کار را جز دفع زنگ
همچو گردون ساده و صافی شدند
رنگ چون ابر است و بیرنگی مهی است
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
از پی شادی دهلها می زدند
می ربود آن عقل را و فهم را
پرده را بالا کشیدند از میان
زد بر این صافی شده دیوارها
دیده را از دیده خانه می ربود
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
پاک از آز و حرص و بخل و کینه ها
کاو نقوش بی عدد را قابل است
ز آینه ی دل تافت بر موسی ز جیب
نه به عرش و فرش و دریا و سمک
آینه ی دل را نباشد حد بدان
می نماید بی حجابی اندر او
هر دمی بینند خوبی بی درنگ
رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند
مرگ کاین جمله از او در وحشت‌اند
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند
تا نقوش هشت جنت تافته‌ست

نحر و بحر آشنایی یافتند
می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
لیک محو و فقر را برداشتند
لوح دلشان را پذیرا یافته‌ست

گر به هر زخمی تو پرکینه شوی
صبر گنج است ای برادر صبر کن
من عجب دارم ز جویای صفا
زندگی در مردن و در محنت است
پروریدن جسم را دل‌مردگی است
عاشقان آنکه شراب جان کشند
بس عداوت‌ها که آن یاری بود
گر خضر در بحر کشتی را شکست
آن کسی را کش چنین شاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد
راه جان مر جسم را ویران کند

پس کجا بی صیقل آینه شوی
تا صفا یابی تو زاین رنج کهن
کاو رمد در وقت صیقل از جفا
آب حیوان در درون ظلمت است
رنج این تن روح را پایندگی است
که بدست خویش خوبانشان کشند
بس خرابی‌ها که معماری بود
صد درستی در شکست خضر هست
سوی تخت و بهترین جاهی کشد
آنچه اندر وهم ناید آن دهد
بعد از آن ویرانی آبادان کند

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟
اسم خواندی رو مسما را بجو
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن؟
حرف و گفت و صوت را برهم زنم
ای خدا جان را تو بنمای آن مقام
گر ز نام و حرف خواهی بگذری
دفتر صوفی سواد حرف نیست

یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای؟
مه به بالا دان نه اندر آب جو
حرف چه بود؟ خار دیوار رزان
که بی این هر سه با تو دم زنم
کاندرو بی حرف می‌روید کلام
پاک کن خود را ز "خود" هین یکسری
جز دل اسپید همچون برف نیست

با تو بی لب این زمان من نو به نو
با دو عالم عشق را بیگانگی

رازهای کهنه گویم می‌شنو
اندرو هفتاد و دو دیوانگی

مطرب عشق این زند وقت سماع
پس چه باشد عشق؟ دریای عدم
بندگی و سلطنت معلوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی
هر چه گویی، ای دم هستی، از آن
آفت ادراک آن، قال است و حال
محال

بندگی بند و خداوندی صداع
در شکسته عقل را آن جا قدم
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
پردهء دیگر بر او بستی بدان
خون به خون شستن محال است و

- - -

جلسه هشتم

دفتر ششم، بیت 3091

نور روی یوسفی وقت عبور
پس بگفتندی درون خانه در
زانک بر دیوار دیدندی شعاع
خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن
عشق‌ورزی آن دریچه کردنت
پس هماره روی معشوقه نگر
راه کن در اندرون‌ها خویش را
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
گر گشاید دل سر انبان راز
در فراخی عرصه آن پاک جان
گفت پیغمبر که حق فرموده است
در زمین و آسمان و عرش نیز
در دل مومن بگنجم ای عجب
خود بزرگی عرش باشد بس مدید
گام در دریای دل باید نهاد
ایمن آباد است دل ای دوستان

می‌فتادی در شباک هر قصور
یوسف‌ست این سو به سیران و گذر
فهم کردند پی اصحاب بقاع
دارد از سیران آن یوسف شرف
وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن
کز جمال دوست سینه روشنست
این به دست تست بشنو ای پدر
دور کن ادراک دوراندیش را
که رهاند روح را از بی کسی
جال بسوی عرش تازد ترک‌تاز
تنگ آمد عرصه هفت آسمان
من نگنجم هیچ در بالا و پست
من نگنجم این یقین دان ای عزیز
گر مرا جویی در آن دل‌ها طلب
لیک صورت کیست چون معنی رسید
ز آن که در صحرای گل نبود گشاد
چشمه‌ها و گلستان در گلستان

دفتر اول، بیت 3162

آمد از آفاق یار مهربان
کاشنا بودند وقت کودکی

یوسف صدیق را شد میهمان
بر وساده‌ی آشنایی متکی

....

این سخن پایان ندارد باز گرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
بر در یاران تهی دست آمدن
گفت یوسف هین بیاور ارمغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا
حبه‌ای را جانب کان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم
نیست تخمی کاندترین انبار نیست
لایق آن دیدم که من آینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن
آینه آوردمت ای روشنی
آینه بیرون کشید او از بغل
آینه‌ی هستی چه باشد نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود
نیستی و نقص هر جایی که خاست
چونک جامه چست و دوزیده بود
نا تراشیده همی باید جذوع
خواجه‌ی اشکسته‌بند آنجا رود
کی شود چون نیست رنجور نزار
خواری و دونی مسها بر ملا
جمله استادان پی اظهار کار
لاجرم استاد استادان صمد
هر کجا این نیستی افزون تر است
نیستی چون هست بالابین طبق
این قدر گفتیم باقی فکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز
اصل خود جذب است لیک ای خواجه‌تاش
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستی است

تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد
هین چه آوردی تو ما را ارمغان
هست بی‌گندم سوی طاحون شدن
او ز شرم این تقاضا زد فغان
ارمغانی در نظر نامد مرا
قطره‌ای را سوی عمان چون برم
گر به پیش تو دل و جان آورم
غیر حسن تو که آن را یار نیست
پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
ای تو چون خورشید شمع آسمان
تا چو بینی روی خود یادم کنی
خوب را آینه باشد مشتغل
نیستی بر گر تو ابله نیستی
مال داران بر فقیر آرند جود
آینه‌ی خوبی جمله پیشه‌هاست
مظهر فرهنگ درزی چون شود
تا دروگر اصل سازد یا فروع
کاندر آنجا پای اشکسته بود
آن جمال صنعت طب آشکار
گر نباشد کی نماید کیمیا
نیستی جویند و جای انکسار
کارگاهش نیستی و لا بود
کار حق و کارگاهش آن سر است
بر همه بردند درویشان سبق
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر را خورشید این افسرده ساز
کار کن موقوف آن جذبه مباش
با انیس طمع خود استیز چیست؟
از فنا و نیست این پرهیز چیست؟

در کمین لا چرایی منتظر
شست دل در بحر لا بر می فکن
که به شستت صد هزاران صید داد

گر انیس لانه‌ای ای جان به سر
ز آن که داری جمله دل بر می بکن
پس گریز از چیست زین بحر مراد؟

جلسه نهم

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل
گر چه گفتی نیست آن جا آشکار
درج در افسانه‌شان بس سر و پند
گنج می جو در همه ویرانه‌ها
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هزل‌ها جد است پیش عاقلان
جاهل ار زر برد خاکستر شود

ای برادر قصه چون پیمانہ‌ای است
دانهء معنی بگیرد مرد عقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
کودکان افسانه‌ها می آورند
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها
هزل تعلیم است آن را جد شنو
هر جدی هزل است پیش هازلان
عاقلی گر خاک گیرد زر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت خانه از کجاش آمد بدست؟
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟
بی گنه او را بزد همچون غلام؟
گندمی بستان که پیمانہ است رد
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
زید چون زد بی گناه و بی خطا؟
عمرو یک واو فزون دزدیده بود
چون که از حد برد او را حد سزد

ماجرای شمع با پروانه نیز
گر چه گفتی نیست سر گفت هست
گفت در شطرنج کاین خانه رخ است
خانه را بخیرید یا میراث یافت؟
گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
گفت این پیمانہء معنی بود
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را
گفت از ناچار و لاغی بر گشود
زید واقف گشت دزدش را بزد

خوشر آن باشد که سر دلبران
بشنوید ای دوستان این داستان

گفته آید در حدیث دیگران
خود حقیقت نقد حال ماست آن

دفتر اول، بیت 3162

آمد از آفاق یار مهربان
کاشنا بودند وقت کودکی

یوسف صدیق را شد میهمان
بر وساده‌ی آشنایی متکی

....

این سخن پایان ندارد باز گرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
بر در یاران تهی دست آمدن
گفت یوسف هین بیاور ارمغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا
حبه‌ای را جانب کان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم
نیست تخمی کاندترین انبار نیست
لایق آن دیدم که من آینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن
آینه آوردمت ای روشنی
آینه بیرون کشید او از بغل
آینه‌ی هستی چه باشد؟ نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود
نیستی و نقص هر جایی که خاست
چونک جامه چست و دوزیده بود
ناتراشیده همی باید جذوع
خواجه‌ی اشکسته‌بند آنجا رود
کی شود چون نیست رنجور نزار
خواری و دونی مسها بر ملا
جمله استادان پی اظهار کار
لاجرم استاد استادان صمد
هر کجا این نیستی افزون تر است
نیستی چون هست بالاین طبق
این قدر گفتیم باقی فکر کن

تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد
هین چه آوردی تو ما را ارمغان
هست بی‌گندم سوی طاحون شدن
او ز شرم این تقاضا زد فغان
ارمغانی در نظر نامد مرا
قطره‌ای را سوی عمان چون برم
گر به پیش تو دل و جان آورم
غیر حسن تو که آن را یار نیست
پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
ای تو چون خورشید شمع آسمان
تا چو بینی روی خود یادم کنی
خوب را آینه باشد مشتغل
نیستی بر گر تو ابله نیستی
مال داران بر فقیر آرند جود
آینه‌ی خوبی جمله پیشه‌هاست
مظهر فرهنگ درزی چون شود
تا دروگر اصل سازد یا فروع
کاندر آنجا پای اشکسته بود
آن جمال صنعت طب آشکار
گر نباشد کی نماید کیمیا
نیستی جویند و جای انکسار
کارگاهش نیستی و لا بود
کار حق و کارگاهش آن سر است
بر همه بردند درویشان سبق
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
اصل خود جذب است لیک ای خواجه تاش
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستی است
گر انیس "لا" نه‌ای، ای جان به سر
ز آن که داری جمله دل بر می‌یکن
پس گریز از چیست زین بحر مراد؟

ذکر را خورشید این افسرده ساز
کار کن موقوف آن جذبه مباش
با انیس طمع خود استیز چیست؟
از فنا و نیست این پرهیز چیست؟
در کمین "لا" چرایی منتظر؟
شست دل در بحر "لا" بر می‌فکن
که به شستت صد هزاران صید داد

- - -

جلسه دهم

خوشتر آن باشد که سر دلبران
بشنوید ای دوستان این داستان

گفته آید در حدیث دیگران
خود حقیقت نقد حال ماست آن

دفتر چهارم، بیت 1358 به بعد

قصهء صوفی که در میان گلستان، سر بر زانو، مراقب بود. یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر
گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمه الله تعالی...

صوفی در باغ از بهر گشاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر
امر حق بشنو که گفته‌ست انظروا
گفت آثارش دل است ای بو الهوس
باغها و سبزه‌ها در عین جان
آن خیال باغ باشد اندر آب
باغها و میوه‌ها اندر دل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور
جمله مغروران بر این عکس آمده
می‌گریزند از اصول باغها
ای خنک آن را که پیش از مرگ، مرد

صوفیانه روی بر زانو نهاد
شد ملول از صورت خوابش فضول
این درختان بین و آثار و خضر
سوی این آثار رحمت آر رو
آن برون آثار آثار است و بس
بر برون عکسش چو در آب روان
که کند از لطف آب آن اضطراب
عکس لطف آن بر این آب و گل است
پس نخواندی ایزدش دار الغرور
بر گمانی کاین بود جنت کده
بر خیالی می‌کنند آن لاغها
یعنی او از اصل این رز بوی برد

فکر شیر و گور و دل چون بیشه‌ها	احتما کن، احتما ز اندیشه‌ها
زانکه خاریدن فزونی گر است	احتماها بر دواها سرور است
احتما کن قوت جانت ببین	احتما اصل دوا آمد یقین
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟	آنکه ارزد صید را عشق است و بس
دام بگذاری، به دام او روی	تو مگر آبی و صید او شوی
صید بودن خوشتر از صیادی است	عشق می‌گوید بگویشم پست پست
آفتابی را رها کن ذره شو	گول من کن خویش را غره مشو
دعوی شمعی مکن، پروانه باش	بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش
غره هستی، چه دانی نیست چیست؟!	کارگاه صنع حق در نیستی است
از وجود خویش والی کم تراش	پس رو و صامت شو و خاموش باش
آن حجاب چون صدف دیوار او،	چون گهر در بحر گوید: "بحر کو؟"
ابر تاب آفتابش می‌شود	گفتن آن "کو" حجابش می‌شود
خویشتن بینی در آن شهر کهن	تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن
بحریان را خامشی تلقین بود	این خموشی مرکب چوبین بود
وآنگهان چون لب حریف نوش شو	چندگاهی بی لب و بی گوش شو
خواجه یک روز امتحان کن، گنگ باش	چندگفتی نظم و نثر و راز فاش؟

دفتر پنجم، بیت 1242

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز ... ، و جواب گفتن معشوق او را

می‌شمرد از خدمت و از کار خود	آن یکی عاشق به پیش یار خود
تیرها خوردم درین رزم و سنان	کز برای تو چنین کردم چنان
بر من از عشقت بسی ناکام رفت	مال رفت و زور رفت و نام رفت
هیچ شامم با سر و سامان نیافت	هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
او به تفصیلش یکایک می‌شمرد	آن چه او نوشیده بود از تلخ و درد
بر درستی محبت صد شهود	نه از برای منتی بل می‌نمود

عاقلان را یک اشارت بس بود
صد سخن می‌گفت ز آن درد کهن
گفت معشوق: این همه کردی و لیک
کآنچه اصل عشق است و ولاست
گفتش آن عاشق: بگو کآن اصل چیست
این همه کردی نمردی، زنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد

عاشقان را تشنگی ز آن کی رود
در شکایت که نگفتم یک سخن
گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
آن نکردی، این چه کردی فرعه‌است
گفت: اصلش مردن است و نیستی است
هین بمیر ار یار جان‌بازنده‌ای
همچو گل درباخت سر خندان و شاد

- - -

جلسه یازدهم

گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس
هر دکانی راست سودایی دگر
مثنوی ما دکان وحدت است
تشنه می‌نالد که "کو آب گوار؟"
بانگ آبم من به گوش تشنگان
برجه ای عاشق بر آور اضطراب
هم تو خود را بر بکن از بیخ خواب
آب حیوان خوان، مخوان این را سخن
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
این حکایت نیست پیش مرد کار
این چه می‌گویم به قدر فهم توست
فهم آب است و وجود تن سبو
شاخه‌های تازهء مرجان ببین
این سخن شیر است در پستان جان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
مستمع چون تازه آمد با ملال
چون که نامحرم در آید از درم
ور در آید محرمی دور از گزند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند

فرجه‌ای کن در جزیرهء مثنوی
مثنوی را معنوی بینی و بس
مثنوی دکان فقر است ای پسر
غیر واحد هر چه بینی آن بت است
آب هم نالد که "کو آن آب خوار؟"
همچو باران می‌رسم از آسمان
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!
همچو تشنه که شنود او بانگ آب
روح نو بین در تن حرف کهن
تا که از زر سازمت من گوشوار
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
وصف حال است و حضور یار غار
مردم اندر حسرت فهم درست
چون سبو بشکست ریزد آب از او
میوه‌های رسته ز آب جان ببین
بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
هاتف ار مرده بود گوینده شد
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
پرده در پنهان شوند اهل حرم
برگشایند آن ستیران روی‌بند
از برای دیدهء بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم
گر سخن کش یابم اندر انجمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد

دفتر دوم بیت 3622 به بعد.

از برای گوش بی حس اصم
صد هزاران گل برویم چون چمن
می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

ای برادر قصه چون پیمانهای است
دانهء معنی بگیرد مرد عقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
کودکان افسانه‌ها می‌آورند
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها
هزل تعلیم است آن را جد شنو
هر جدی هزل است پیش هازلان
عاقلی گر خاک گیرد زر شود

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
ننگرد پیمانها را گر گشت نقل
گر چه گفتم نیست آن جا آشکار
درج در افسانه‌شان بس سر و پند
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هزل‌ها جد است پیش عاقلان
جاهل از زر برد خاکستر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه نیز
گر چه گفتم نیست سر گفت هست
گفت در شطرنج کاین خانه رخ است
خانه را بخرید یا میراث یافت؟
گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
گفت این پیمانها معنی بود
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را
گفت از ناچار و لاغی بر گشود
زید واقف گشت دزدش را بزد

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت خانه از کجاش آمد بدست؟
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟
بی‌گناه او را بزد همچون غلام؟
گندمی بستان که پیمانها است رد
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟
عمرو یک واو فزون دزدیده بود
چون که از حد برد او را حد سزد

خوشر آن باشد که سر دلبران
بشنوید ای دوستان این داستان
دفتر پنجم، بیت 1242

گفته آید در حدیث دیگران
خود حقیقت نقد حال ماست آن

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و ... ، و جواب گفتن معشوق او را

می‌شمرد از خدمت و از کار خود	آن یکی عاشق به پیش یار خود
تیرها خوردم درین رزم و سنان	کز برای تو چنین کردم چنان
بر من از عشقت بسی ناکام رفت	مال رفت و زور رفت و نام رفت
هیچ شامم با سر و سامان نیافت	هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
او به تفصیلش یکایک می‌شمرد	آن چه او نوشیده بود از تلخ و درد
بر درستی محبت صد شهود	نه از برای منتی بل می‌نمود
عاشقان را تشنگی ز آن کی رود	عاقلان را یک اشارت بس بود
در شکایت که نگفتم یک سخن	صد سخن می‌گفت ز آن درد کهن
گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک	گفت معشوق این همه کردی و لیک
آن نکردی این چه کردی فرعه‌هاست	کآنچه اصل اصل عشق است و ولاست
گفت اصلش مردن است و نیستی است	گفتش آن عاشق بگو کآن اصل چیست
هین بمیر ار یار جان‌بازنده‌ای	این همه کردی نمردی، زنده‌ای
همچو گل درباخت سر خندان و شاد	هم در آن دم شد دراز و جان بداد

نیست ره در بارگاه کبریا	هیچ کس را تا نگردد او فنا
عاشقان را مذهب و دین نیستی	چیست معراج فلک این نیستی
کوش دایم تا بر این بحر ایستی	چون شنیدی شرح بحر نیستی
که خلا و بی‌نشان است و تهی است	چون که اصل کارگاه آن نیستی است
نیستی جویند و جای انکسار	جمله استادان پی اظهار کار
کارگاهش نیستی و لا بود	لاجرم استاد استادان صمد
کار حق و کارگاهش آن سر است	هر کجا این نیستی افزون‌تر است
بر همه بردند درویشان سبق	نیستی چون هست بالاین طبق
با انیس طمع خود استیز چیست؟	چون امیدت لاست زو پرهیز چیست
از فنا و نیست این پرهیز چیست؟	چون انیس طمع تو آن نیستی است
شست دل در بحر لا بر می‌فکن	ز آن که داری جمله دل بر می‌بکن
که به شستت صد هزاران صید داد	پس گریز از چیست زین بحر مراد؟
جادویی بین که نمودت مرگ برگ	از چه نام برگ را کردی تو مرگ
هم بر این بشنو دم عطار نیز	آن چه گفتم از غلطهات ای عزیز

قصهء سلطان محمود و غلام هندو

رحمه الله عليه گفته است
کز غزای هند پیش آن همام
پس خلیفهش کرد و بر تختش نشاند
طول و عرض و وصف قصه تو به تو
حاصل آن کودک بر این تخت نزار
گریه کردی اشک می‌راندی به سوز
از چه گریی دولتت شد ناگوار؟!
تو بر این تخت و وزیران و سپاه
گفت کودک گریه‌ام ز آن است زار
از توام تهدید کردی هر زمان
پس پدر مر مادرم را در جواب
عذاب؟

می‌نیایی هیچ نفرینی دگر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی
تا چه دوزخ‌خوست محمود ای عجب!
من همی لرزیدمی از بیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان
فقر آن محمود توست ای بی‌سعت
گر بدانی رحم این محمود راد
فقر آن محمود توست ای بیم دل
گر چه اندر پرورش تن مادر است
هین بچه زین مادر و تیبای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم
همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش
از وجودی ترس کاکنون در ویی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده ست

ذکر شه محمود غازی سفته است
در غنیمت اوفتادش یک غلام
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
در کلام آن بزرگ دین بجو
شسته پهلوی قباد شهریار
گفت شه او را که ای پیروز روز
فوق املاکی قرین شهریار
پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
که مرا مادر در آن شهر و دیار
"بینمت در دست محمود ارسلان"
جنگ کردی "کاین چه خشم است و
زین چنین نفرین مهلک سهلتر؟
که به صد شمشیر او را قاتلی"
در دل افتادی مرا بیم و غمی
که مثل گشته ست در ویل و کرب
غافل از اکرام و از تعظیم تو
مر مرا بر تخت ای شاه جهان؟
طبع از او دایم همی ترسانند
خوش بگویی "عاقبت محمود باد!"
کم شنو زین مادر طبع مظل
لیک از صد دشمنت دشمن تر است
سیلی بابا به از حلوای او
اولش تنگی و آخر صد گشاد
که چو پازهر است و پنداریش سم
رو ز محمود عدم ترسان مباش
آن خیالت لاشی و تو لاشیی
هیچ نی مر هیچ نی را ره زده‌ست

مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را
پس در آتش افکنی این دانه را
خانه بر کن کاز عقیق این یمن
گنج زیر خانه است و چاره نیست
که هزاران خانه از یک نقد گنج
عاقبت این خانه خود ویران شود
پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان
هست این دکان کرایبی زود باش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
پاره‌دوزی چیست خورد آب و نان
هر زمان می‌درد این دلقت تنت
ای ز نسل پادشاه کامیار
پاره‌ای بر کن از این قعر دکان
تا دمی از هوشیاری وارهند
جمله دانسته که این هستی فح است
می‌گریزند از خودی در بی خودی

بلکه بینی در خراب خانه گنج
می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای
مانع صد خرمن این یک دانه را
پیش گیری پیشه‌ی مردانه را
صد هزاران خانه شاید ساختن
از خرابی خانه مندیش و مایست
توان عمارت کرد بی‌تکلیف و رنج
گنج از زیرش یقین عریان شود
زیر این دکان تو مدفون دو کان
تیشه بستان و تکش را می‌تراش
از دکان و پاره‌دوزی وارهی
می‌زنی این پاره بر دلقت گران
پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
با خود آ زین پاره‌دوزی ننگ دار
تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند
فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
یا به مستی یا به شغل ای مهتدی

احتما کن، احتما ز اندیشه‌ها
احتماها بر دواها سرور است
احتما اصل دوا آمد یقین
آنکه ارزد صید را عشق است و بس
تو مگر آیی و صید او شوی
عشق می‌گوید بگوشم پست پست
گول من کن خویش را غره مشو
بردرم ساکن شو و بی‌خانه باش
کارگاه صنع حق در نیستی است
پس رو و صامت شو و خاموش باش
چون گهر در بحر گوید: ”بحر کو؟“
گفتن آن ”کو“ حجابش می‌شود

فکر شیر و گور و دل چون بیشه‌ها
زآنکه خاریدن فزونی گر است
احتما کن قوت جانت ببین
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟
دام بگذاری، به دام او روی
صید بودن خوشتر از صیادی است
آفتابی را رها کن ذره شو
دعوی شمعی مکن، پروانه باش
غره هستی، چه دانی نیست چیست؟!
از وجود خویش والی کم تراش
آن حجاب چون صدف دیوار او،
ابر تاب آفتابش می‌شود

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن
این خموشی مرکب چوبین بود
چندگاهی بی لب و بی گوش شو
چند گفתי نظم و نثر و راز فاش؟

خویشتن بینی در آن شهر کهن
بحریان را خامشی تلقین بود
وآنگهان چون لب حریف نوش شو
خواجه یک روز امتحان کن، گنگ باش

- - -

جلسه دوازدهم

گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس
هر دکانی راست سودایی دگر
مثنوی ما دکان وحدت است
تشنه می‌نالد که "کو آب گوار؟"
بانگ آبم من به گوش تشنگان
برجه ای عاشق بر آور اضطراب
هم تو خود را بریکن از بیخ خواب
آب حیوان خوان، مخوان این را سخن
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
این حکایت نیست پیش مرد کار
این چه می‌گویم به قدر فهم توست
فهم آب است و وجود تن سبو
شاخه‌های تازهء مرجان ببین
این سخن شیر است در پستان جان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
مستمع چون تازه آمد با ملال
چون که نامحرم در آید از درم
ور در آید محرمی دور از گزند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم
گر سخن کش یابم اندر انجمن
ور سخن کش یابم آن دم زن‌بمزد

فرجه‌ای کن در جزیرهء مثنوی
مثنوی را معنوی بینی و بس
مثنوی دکان فقر است ای پسر
غیر واحد هر چه بینی آن بت است
آب هم نالد که "کو آن آب خوار؟"
همچو باران می‌رسم از آسمان
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!
همچو تشنه که شنود او بانگ آب
روح نو بین در تن حرف کهن
تا که از زر سازمت من گوشوار
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
وصف حال است و حضور یار غار
مردم اندر حسرت فهم درست
چون سبو بشکست ریزد آب از او
میوه‌های رسته ز آب جان ببین
بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
هاتف ار مرده بود گوینده شد
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
پرده در پنهان شوند اهل حرم
برگشایند آن ستیران روی‌بند
از برای دیدهء بینا کنند
از برای گوش بی‌حس اصم
صد هزاران گل برویم چون چمن
می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

دفتر دوم بیت 3622 به بعد.

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل
گر چه گفتم نیست آن جا آشکار
درج در افسانه‌شان بس سر و پند
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هزل‌ها جد است پیش عاقلان
جاهل از زر برد خاکستر شود

ای برادر قصه چون پیمانہ‌ای است
دانه معنی بگیرد مرد عقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
کودکان افسانه‌ها می‌آورند
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها
هزل تعلیم است آن را جد شنو
هر جدی هزل است پیش هازلان
عاقلی گر خاک گیرد زر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
هین بی‌الا پر میر چون جغد پست
گفت خانه از کجاش آمد بدست؟
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب؟
بی‌گناه او را بزد همچون غلام؟
گندمی بستان که پیمانہ است رد
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟
عمرو یک واو فزون دزدیده بود
چون که از حد برد او را حد سزد

ماجرای شمع با پروانه نیز
گر چه گفتم نیست سر گفت هست
گفت در شطرنج کاین خانه رخ است
خانه را بخرید یا میراث یافت؟
گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
گفت این پیمانہ معنی بود
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را
گفت از ناچار و لاغی بر گشود
زید واقف گشت دزدش را بزد

خود تو در ضمن حکایت گوش دار
گفته آید در حدیث دیگران
خود حقیقت نقد حال ماست آن

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خوشتر آن باشد که سر دلبران
بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر اول، بیت 1547 به بعد

قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس به طوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطی
چون که بازرگان سفر را ساز کرد
هر غلام و هر کنیزی را ز جود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمنان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماس
بر شما کرد او سلام و داد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق
این روا باشد که من در بند سخت
این چنین باشد وفای دوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یاد یاران یار را میمون بود
ای حریفان با بت موزون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من
یا به یاد این فتاده‌ی خاک بیز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
گر فراق بنده از بد بندگی است
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر
نار تو این است نورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو
یاد آور از محبت‌های ما
نالم و ترسم که او باور کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد
و الله ار زین خار در بستان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان
این نه بلبل این نهنگ آتشی است
است
قصه‌ی طوطی جان زین سان بود
در قفس محبوس زیبا طوطی
سوی هندستان شدن آغاز کرد
گفت بهر تو چه آرم گوی زود
جمله را وعده بداد آن نیک مرد
کارمت از خطه‌ی هندوستان
چون ببینی کن ز حال من بیان
از قضای آسمان در حبس ماست
واز شما چاره و ره ارشاد خواست
جان دهم اینجا بمیرم در فراق
که شما بر سبزه گاهی بر درخت
من در این حبس و شما در بوستان
یک صبحی در میان مرغزار
خاصه کان لیلی و این مجنون بود
من قدحها می‌خورم پر خون خود
گر همی خواهی که بدهی داد من
چون که خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
وعده‌های آن لب چون قند کو
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
و انتقام تو ز جان محبوبتر
ماتم این تا خود که سورت چون بود
وز لطافت کس نیابد غور تو
حق مجلسها و صحبت‌های ما
وز کرم این جور را کمتر کند
ای عجب من عاشق این هر دو ضد
همچو بلبل زین سبب نالان شوم
تا خورد او خار را با گلستان
جمله ناخوش‌های عشق او را خوشی
کو کسی کو محرم مرغان بود

کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه
شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب

و اندرون او سلیمان با سپاه
دم مزن و الله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

باز می‌گردیم از این ای دوستان
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام
چون که تا اقصای هندوستان رسید
مرکب استانید و پس آواز داد
طوطیی ز آن طوطیان لرزید و پس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر
این مگر خویش است با آن طوطیک
این چرا کردم چرا دادم پیام
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
ز آنکه تاریک است و هر سو پنبه زار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند
گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر باشد مشت‌های زیرکان
هر که صبر آورد گردون بر رود
این سخن پایان ندارد ای کیا

سوی مرغ و تاجر و هندوستان
کاو رساند سوی جنس از وی سلام
در بیابان طوطی چندی بدید
آن سلام و آن امانت باز داد
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
گفت رفتیم در هلاک جانور
این مگر دو جسم بود و روح یک
سوختیم بی‌چاره را زین گفت خام
و آنچه بجهد از زبان چون آتش است
گه ز روی نقل و گه از روی لاف
در میان پنبه چون باشد شرار
وز سخنها عالمی را سوختند
صبر کن از حرص و این حلوا مخور
هست حلوا آرزوی کودکان
هر که حلوا خورد واپس تر رود
بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام
هر غلامی را بیاورد ارمغان
گفت طوطی ارمغان بنده کو
گفت نی من خود پشیمانم از آن
که چرا پیغام خامی از گزاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
است

باز آمد سوی منزل شاد کام
هر کنیزک را بیخشید او نشان
آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو
دست خود خایان و انگشتان گزان
بردم از بی‌دانشی و از نشاف
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی
با گروهی طوطیان همتای تو
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

گفت گفتم آن شکایت‌های تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
نکته ای کان جست ناگه از زبان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت

لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
همچو تیری دان که جست آن از کمان
بند باید کرد سیلی را ز سر
گر جهان ویران کند نبود شگفت

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی
ای دریغا مرغ که ارزان یافتم
ای زبان تو بس زیانی بر وری
ای زبان هم آتش و هم خرمنی
در نهان جان از تو افغان می کند
ای زبان هم گنج بی پایان تویی
هم صفیر و خدعه‌ی مرغان تویی
هم خفیر و رهبر یاران تویی
چند امانم می دهی ای بی‌امان
نک بپرانیده ای مرغ مرا
یا جواب من بگو یا داد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من
ای دریغا اشک من دریا بدی
طوطی من مرغ زیرک سار من
هر چه روزی داد و ناداد آمدم
طوطی کاید ز وحی آواز او
اندرون تست آن طوطی نهان
می برد شادیت را، تو شاد از او
ای که جان از بهر تن میسوختی

پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
بر جهید و زد کله را بر زمین
خواجه بر جست و گریبان را درید
هین چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا همدم و همراز من
راح روح و روضه رضوان من
کی دگر مشغول آن مرغان شدی
زود روی از روی او بر تافتم
چون تویی گویا چه گویم مر ترا
چند این آتش در این خرمن زنی
گر چه هر چه گوئیش آن می کند
ای زبان هم رنج بی درمان تویی
هم بلیس و ظلمت کفران تویی
هم انیس وحشت هجران تویی
ای تو زه کرده به کین من کمان
در چراگاه ستم، کم کن چرا
یا مرا اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح روز افروز من
ز انتها پریده تا آغاز من
تا نثار دلبر زیبا شدی
ترجمان فکرت و اسرار من
او ز اول گفت تا یاد آیدم
پیش از آغاز وجود آغاز او
عکس او را دیده تو بر این و آن
می پذیری ظلم را چون داد از او
سوختی جان را و تن افروختی

سوخته من، سوخته خواهد کسی؟
سوخته چون قابل آتش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ
قافیه اندیشم و دلدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
حرف و صوت و گفت را بر هم زخم
می شود صیاد، مرغان را شکار
بی دلان را دلبران جسته به جان
هر که عاشق دیدی اش معشوق دان
تشنگان گر آب جویند از جهان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش
ای حیات عاشقان در مردگی
غرق عشقی ام که غرق است اندر این
مجملش گفتم نکردم من بیان
من چو لب گویم، لب دریا بود
بس دراز است این حدیث خواجه گو

رجوع به حکایت خواجهی تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز
مرد غرقه گشته جانی می کند
تا کدامش دست گیرد در خطر
دوست دارد یار این آشفستگی
این سخن پایان ندارد ای عمو

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آتش از قفس بیرون فکند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب

تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته بستان که آتش کش بود
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
گویدم مندیش، جز دیدار من
قافیه‌ی دولت تویی در پیش من
صوت چه بود؟ خار دیوار رزان
تا که بی این هر سه با تو دم زخم
تا کند ناگاه ایشان را شکار
جمله معشوقان شکار عاشقان
کو به نسبت هست هم این و هم آن
آب هم جوید به عالم تشنگان
او چو گوشت میدهد تو گوش باش
دل نیابی جز که در دل بردگی
عشقهای اولین و آخرین
ور نه هم لبها بسوزد هم دهان
من چو لا گویم، مراد الا بود
تا چه شد احوال آن مرد نکو

صد پراکنده همی گفت این چنین
گاه سودای حقیقت گه مجاز
دست را در هر گیاهی می زند
دست و پای می زند از بیم سر
کوشش بیهوده به از خفتگی
قصه طوطی و خواجه بازگو

طوطیک پرید تا شاخ بلند
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
از بیان حال خودمان ده نصیب

چشم ما از مکر خود بردوختی
سوختی ما را و خود افروختی
که رها کن نطق و آواز و گشاد
خویش او مرده پی این پند کرد
مرده شو چون من که تا یابی خلاص
غنچه باشی کودکانت بر کنند
غنچه پنهان کن گیاه بام شو
صد قضای بد سوی او رو نهاد
بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دوستان هم روزگارش میبرند
او چه داند قیمت این روزگار
کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت

او چه کرد آنجا که تو آموختی
ساختی مگری و ما را سوختی
گفت طوطی کو به فعلم پند داد
زانکه آوازت ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
دانه باشی مرغکانت بر چندند
دانه پنهان کن بکلی دام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد
چشمها و خشمها و رشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند
آنکه غافل بود از کشت بهار
در پناه لطف حق باید گریخت

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

بعد از آن گفتش سلام الفراق
کردی آزادم ز قید و مظلمت
هم شوی آزاد روزی همچو من
مر مرا اکنون نمودی راه نو
بعد شدت از فرج دل گشته شاد
راه او گیرم که این ره روشن است
جان چنین باید که نیکو پی بود

یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
خواجه گفتش فی أمان الله برو
سوی هندستان اصلی رو نهاد
خواجه با خود گفت کاین پند من است
جان من کمتر ز طوطی کی بود

در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

و آنش گوید نی منم انباز تو
در کمال و فضل و در احسان و جود
جمله جانها مان طفیل جان تست
اینش گوید گاه نوش و مرهمی
از تکبر می‌رود از دست خویش
دیو افکند ست اندر آب جو
کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ای

اینش گوید من شوم هم راز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود
آنش گوید هر دو عالم آن تست
آنش خواند گاه عیش و خرمی
او چو بیند خلق را سر مست خویش
او نداند که هزاران را چو او
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ای است
است

آتشش پنهان و ذوقش آشکار
تو مگو آن مدح را من کی خرم
مادحت گر هَجو گوید بر ملا
گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن
آن اثر می ماندت در اندرون
آن اثر هم روزها باقی بود
لیک ننماید چو شیرین است مدح
تا توانی بنده شو سلطان مباش
مباش

ور نه چون لطفت نماند وین جمال
آن جماعت کت همی دادند ریو
جمله گویندت چو بیندت به در
این همه گفتیم لیک اندر بسیج
بی عنایات حق و خاصان حق
ای خدا ای قادر بیچند و چون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
این قدر ارشاد تو بخشیده ای
قطره ای دانش که بخشیدی ز پیش
قطره ای علم است اندر جان من
ای برادر یک دم از خود دور شو
ای برادر عقل یک دم با خود آر
باغ دل را سبز و تر و تازه بین
معنی مردن ز طوطی بد نیاز
تا دم عیسی ترا زنده کند
از بهاران کی شود سر سبز سنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش

دود او ظاهر شود پایان کار
از طمع می گوید او پی می برم
روزها سوزد دلت ز آن سوزها
کان طمع که داشت از تو شد زیان
در مدیح این حالت هست آزمون
مایه ی کبر و خداع جان شود
بد نماید ز آن که تلخ افتد قدح
زخم کش چون گوی شو، چوگان

از تو آید آن حریفان را ملال
چون ببیندت بگویندت که دیو
مرده ای از گور خود بر کرد سر
بی عنایات خدا هیچیم هیچ
گر ملک باشد سیاه استش ورق
واقفی بر حال بیرون و درون
با تو یاد هیچ کس نبود روا
تا بدین بس عیب ما پوشیده ای
متصل گردان به دریا های خویش
وارهانش از هوا وز خاک تن
با خود آی و غرق بحر نور شو
دم به دم در تو خزان است و بهار
پر ز غنچه ی ورد و سرو و یاسمین
در نیاز و فقر خود را مرده ساز
همچو خویش خوب و فرخنده کند
خاک شو تا گل بروئی رنگ رنگ
آزمون را یک زمانی خاک باش

- - -

جلسه سیزدهم

خود حقیقت نقد حال ماست آن

بشنوید ای دوستان این داستان

قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس به طوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطیی	در قفس محبوس زیبا طوطیی
چون که بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزی را ز جود	گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	کارمت از خطه‌ی هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان	چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماس	از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	واز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت	گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان	من در این حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود	خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان با بت موزون خود	من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می‌نوش کن بر یاد من	گر همی خواهی که بدهی داد من
یا به یاد این فتاده‌ی خاک بیز	چون که خوردی جرعه‌ی ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو	وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگی است	چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ	با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر	و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو این است نورت چون بود	ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو	وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبت‌های ما	حق مجلسها و صحبت‌های ما
نالم و ترسم که او باور کند	وز کرم این جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش به جدّ	ای عجب من عاشق این هر دو ضد
و الله ار زین خار در بستان شوم	همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان	تا خورد او خار را با گلستان

این نه بلبل این نهنگ آتشی است
است

جمله ناخوشه‌های عشق او را خوشی

قصه‌ی طوطی جان زین سان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب

کو کسی کو محرم مرغان بود
و اندرون او سلیمان با سپاه
دم مزن و الله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

باز می‌گردیم از این ای دوستان
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام
چون که تا اقصای هندوستان رسید
مرکب استانید و پس آواز داد
طوطیی ز آن طوطیان لرزید و پس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر
این مگر خویش است با آن طوطیک
این چرا کردم چرا دادم پیام
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
ز آنکه تاریک است و هر سو پنبه زار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند
گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر باشد مشت‌های زیرکان
هر که صبر آورد گردون بر رود
این سخن پایان ندارد ای کیا

سوی مرغ و تاجر و هندوستان
کاو رساند سوی جنس از وی سلام
در بیابان طوطی چندی بدید
آن سلام و آن امانت باز داد
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر دو جسم بود و روح یک
سوختم بی‌چاره را زین گفت خام
و آنچه بجهد از زبان چون آتش است
گه ز روی نقل و گه از روی لاف
در میان پنبه چون باشد شرار
وز سخنها عالمی را سوختند
صبر کن از حرص و این حلوا مخور
هست حلوا آرزوی کودکان
هر که حلوا خورد واپس تر رود
بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام
هر غلامی را بیاورد ارمغان
گفت طوطی ارمغان بنده کو
گفت نی من خود پشیمانم از آن
که چرا پیغام خامی از گزاف

باز آمد سوی منزل شاد کام
هر کنیزک را ببخشد او نشان
آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو
دست خود خایان و انگشتان گزان
بردم از بی‌دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
است

گفت گفتم آن شکایت‌های تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
نکته ای کان جست ناگه از زبان
وا نگرده از ره آن تیر ای پسر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت

چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی

با گروهی طوطیان همتای تو
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
همچو تیری دان که جست آن از کمان
بند باید کرد سیلی را ز سر
گر جهان ویران کند نبود شکفت

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی
ای دریغا مرغ که ارزان یافتم
ای زبان تو بس زبانی بر وری
ای زبان هم آتش و هم خرمنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی
هم صفیر و خدعه‌ی مرغان تویی
هم خفیر و رهبر یاران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان
نک پیرانیده ای مرغ مرا
یا جواب من بگو یا داد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من
ای دریغا اشک من دریا بدی
طوطی من مرغ زیرک سار من
هر چه روزی داد و ناداد آمدم

پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
بر جهید و زد کله را بر زمین
خواجه بر جست و گریبان را درید
هین چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا همدم و همراز من
راح روح و روضه رضوان من
کی دگر مشغول آن مرغان شدی
زود روی از روی او بر تافتم
چون تویی گویا چه گویم مر ترا
چند این آتش در این خرمن زنی
گر چه هر چه گوئیش آن می‌کند
ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم بلیس و ظلمت کفران تویی
هم انیس وحشت هجران تویی
ای تو زه کرده به کین من کمان
در چراگاه ستم، کم کن چرا
یا مرا اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح روز افروز من
ز انتها پریده تا آغاز من
تا نثار دلبر زیبا شدی
ترجمان فکرت و اسرار من
او ز اول گفت تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او
اندرون تست آن طوطی نهران
می برد شادیت را، تو شاد از او
ای که جان از بهر تن میسوختی
سوختم من، سوخته خواهد کسی؟
سوخته چون قابل آتش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ
قافیه اندیشم و دلدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
حرف و صوت و گفت را بر هم زخم
می شود صیاد، مرغان را شکار
بی دلان را دلبران جسته به جان
هر که عاشق دیدی اش معشوق دان
تشنگان گر آب جویند از جهان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش
ای حیات عاشقان در مردگی
غرق عشقی ام که غرق است اندر این
مجملش گفتم نکردم من بیان
من چو لب گویم، لب دریا بود
بس دراز است این حدیث خواجه گو

- ----- ادامه ----- -

رجوع به حکایت خواجهی تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز
مرد غرقه گشته جانی می کند
تا کدامش دست گیرد در خطر
دوست دارد یار این آشفستگی
این سخن پایان ندارد ای عمو

پیش از آغاز وجود آغاز او
عکس او را دیده تو بر این و آن
می پذیری ظلم را چون داد از او
سوختی جان را و تن افروختی
تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته بستان که آتش کش بود
کانچنان ماهی نهران شد زیر میغ
گویدم مندیش، جز دیدار من
قافیه ی دولت تویی در پیش من
صوت چه بود؟ خار دیوار رزان
تا که بی این هر سه با تو دم زخم
تا کند ناگاه ایشان را شکار
جمله معشوقان شکار عاشقان
کو به نسبت هست هم این و هم آن
آب هم جوید به عالم تشنگان
او چو گوشت میدهد تو گوش باش
دل نیابی جز که در دل بردگی
عشقهای اولین و آخرین
ور نه هم لبها بسوزد هم دهان
من چو لا گویم، مراد الا بود
تا چه شد احوال آن مرد نکو

صد پراکنده همی گفت این چنین
گاه سودای حقیقت گه مجاز
دست را در هر گیاهی می زند
دست و پای می زند از بیم سر
کوشش بیهوده به از خفتگی
قصه طوطی و خواجه بازگو

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

طوطیک پرید تا شاخ بلند	بعد از آتش از قفس بیرون فکند
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد	طوطی مرده چنان پرواز کرد
بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ	خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
از بیان حال خودمان ده نصیب	روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
چشم ما از مکر خود بردوختی	او چه کرد آنجا که تو آموختی
سوختی ما را و خود افروختی	ساختی مگری و ما را سوختی
که رها کن نطق و آواز و گشاد	گفت طوطی کو به فعلم پند داد
خویش او مرده پی این پند کرد	زانکه آواز ترا در بند کرد
مرده شو چون من که تا یابی خلاص	یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
غنچه باشی کودکانت بر کنند	دانه باشی مرغکانت بر چنند
غنچه پنهان کن گیاه بام شو	دانه پنهان کن بکلی دام شو
صد قضای بد سوی او رو نهاد	هر که داد او حسن خود را در مزاد
بر سرش ریزد چو آب از مشکها	چشمها و خشمها و رشکها
دوستان هم روزگارش میبرند	دشمنان او را ز غیرت می‌درند
او چه داند قیمت این روزگار	آنکه غافل بود از کشت بهار
کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت	در پناه لطف حق باید گریخت

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

بعد از آن گفتش سلام الفراق	یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق
کردی آزادم ز قید و مظلمت	الوداع ای خواجه کردی مرحمت
هم شوی آزاد روزی همچو من	الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
مر مرا اکنون نمودی راه نو	خواجه گفتش فی‌أمان الله برو
بعد شدت از فرج دل گشته شاد	سوی هندستان اصلی رو نهاد
راه او گیرم که این ره روشن است	خواجه با خود گفت کاین پند من است
جان چنین باید که نیکو پی بود	جان من کمتر ز طوطی کی بود

در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

و آتش گوید نی منم انباز تو	اینش گوید من شوم هم راز تو
در کمال و فضل و در احسان و جود	اینش گوید نیست چون تو در وجود

آتش گوید هر دو عالم آن تست
آتش خواند گاه عیش و خرمی
او چو بیند خلق را سر مست خویش
او نداند که هزاران را چو او
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ای است
است

آتشش پنهان و ذوقش آشکار
تو مگو آن مدح را من کی خرم
مادحت گر هجو گوید بر ملا
گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن
آن اثر می ماندت در اندرون
آن اثر هم روزها باقی بود
لیک ننماید چو شیرین است مدح
تا توانی بنده شو سلطان مباش
مباش

ور نه چون لطفت نماند وین جمال
آن جماعت کت همی دادند ریو
جمله گویندت چو بیندت به در
این همه گفتیم لیک اندر بسیج
بی عنایات حق و خاصان حق
ای خدا ای قادر بیچند و چون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای
قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش
قطره‌ای علم است اندر جان من
ای برادر یک دم از خود دور شو
ای برادر عقل یک دم با خود آر
باغ دل را سبز و تر و تازه بین
معنی مردن ز طوطی بد نیاز
تا دم عیسی ترا زنده کند
از بهاران کی شود سر سبز سنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش

جمله جانها مان طفیل جان تست
اینش گوید گاه نوش و مرهمی
از تکبر می رود از دست خویش
دیو افکند ست اندر آب جو
کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ای

دود او ظاهر شود پایان کار
از طمع می گوید او پی می برم
روزها سوزد دلت ز آن سوزها
کان طمع که داشت از تو شد زیان
در مدیح این حالت هست آزمون
مایه‌ی کبر و خداع جان شود
بد نماید ز آن که تلخ افتد قدح
زخم کش چون گوی شو، چوگان

از تو آید آن حریفان را ملال
چون بیندت بگویندت که دیو
مرده‌ای از گور خود بر کرد سر
بی عنایات خدا هیچیم هیچ
گر ملک باشد سیاه استش ورق
واقفی بر حال بیرون و درون
با تو یاد هیچ کس نبود روا
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
متصل گردان به دریا‌های خویش
وارهانش از هوا وز خاک تن
با خود آی و غرق بحر نور شو
دم به دم در تو خزان است و بهار
پر ز غنچه‌ی ورد و سرو و یاسمین
در نیاز و فقر خود را مرده ساز
همچو خویشت خوب و فرخنده کند
خاک شو تا گل بروئی رنگ رنگ
آزمون را یک زمانی خاک باش

جلسه چهاردهم

بگذر از نقش سبو رو آب جو
از صدف دری گزین گر عاقلی
معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
نگرد پیمانہ را گر گشت نقل

چند بازی عشق با نقش سبو؟
صورتش دیدی ز معنی غافل
ای برادر قصه چون پیمانہ‌ای است
دانهء معنی بگیرد مرد عقل

خود حقیقت نقد حال ماست آن

بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر اول، بیت 1913

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

بود چنگی مطربی با کر و فر؟
یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
وز نوای او قیامت خاستی
مردگان را جان در آرد در بدن
از سماعش پر برستی فیل را
جان پراندی سوی بستان خدا
جان دهد پوسیدهء صد ساله را
طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست
کز سخنها گوش حس باشد نجس

آن شنیدستی که در عهد عمر
بلبل از آواز او بیخود شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی
همچو اسرافیل کاوازش به فن
یا رسایل بود اسرافیل را
یا چو داود از خوشی نغمها
سازد اسرافیل روزی ناله را
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست
نشود آن نغمه‌ها را گوش حس

در بیان این حدیث که إن لربکم فی آیام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

اندر این ایام می‌آرد سبق
در ربائید این چنین نفحات را
هر که را میخواست جان بخشید و رفت
تا از این هم وانمانی خواهه‌تاش

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
گوش و هوش دارید این اوقات را
نفحہ‌ای آمد شما را دید و رفت
نفعهء دیگر رسید آگاه باش

در معنی حدیث اغتتموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
ز آن که با جان شما آن می کند
پس غنیمت باشد آن سرمای او
در بهاران جامه از تن برکنید
لیک بگریزید از برد خزان
راویان این را به ظاهر برده اند
بی خبر بودند از سر آن گروه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان
جزو تو از کل او کلی شود
پس به تأویل آن بود کانفاس پاک
از حدیث اولیا نرم و درشت
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر
گرم و سردش نوبهار زندگی است
ز آن که زآن بستان جانها زنده است

تن میپوشانید یاران زینهار
کآن بهاران با درختان می کند
در جهان بر عارفان وقت جو
تن برهنه جانب گلشن روید
کآن کند کآن کرد با باغ و رزان
هم بر آن صورت قناعت کرده اند
کوه را دیده ندیده کان به کوه
عقل و جان عین بهار است و بقاست
کامل العقلی بجو اندر جهان
عقل کل بر نفس چون غلی شود
چون بهار است و حیات برگ و تاک
تن میپوشان ز آنکه عقلت راست پشت
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
مایه صدق و یقین و زندگی است
ز آن جواهر بحر دل آکنده است

بقیه قصه پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب
از نوایش مرغ دل پران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم
گشت آواز لطیف جان فزاش
آن نوا که رشک زهره آمده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟
غیر آواز عزیزان در صدور
آن درونی کاندرونها مست از اوست
چون که مطرب پیر گشت و شد ضعیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال
نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ را برداشت، شد الله جو

رسته ز آوازش خیالات عجب
وز صدایش هوش جان حیران شدی
باز جانش از عجز پشه گیر شد
ابروان بر چشم همچون پار دم
ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
همچو آواز خر پیری شده
یا کدامین سقف کآن مفرش نشد؟
که بود از عکس دمشان نفخ صور
نیستی کاین هسته امان هست از اوست
شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
لطفها کردی خدایا با خسی
باز نگرفتی ز من روزی نوال
چنگ بهر تو زخم کآن توام
تا بگورستان یثرب آه گو

کآو به نیکویی پذیرد قلبها
 چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
 چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
 در جهان ساده و صحرای جان
 کاندرا اینجا گر بماندندی مرا
 مست این صحرای غیب لاله زار
 بی لب و دندان شکر می خوردمی
 کردمی با ساکنان چرخ لاغ
 ورد و ریحان بی کفی می چیدمی
 عین ایوبی شراب و مغتسل
 پاک شد از رنجها چون نور شرق
 نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
 درنگنجیدی در آن جز نیم برخ
 کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
 از گشایش پر و بالم را گشود
 کم کسی یک لحظه در اینجا بُدی
 چون ز پایت خار بیرون شد برو
 در فضای رحمت و احسان او

گفت از حق خواهم ابریشم بها
 چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
 خواب بردش، مرغ جاننش از حبس رست
 گشت آزاد از تن و رنج جهان
 جان او آنجا سرایان ماجرا
 خوش بدی جانم از این باغ و بهار
 بی پر و بی پا سفر می کردمی
 ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
 چشم بسته عالمی می دیدمی
 مرغ آبی غرق دریای عسل
 که بدو ایوب از پا تا به فرق
 گر بود این چرخ ده چندین که هست
 مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ
 کآن زمین و آسمان بس فراخ
 وین جهانی کاندرا این خوابم نمود
 آن جهان و راهش ار پیدا بُدی
 امر می آمد که همین طامع مشو
 مول مولی می زد آن جا جان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرد ده که در گورستان خفته
 است

تا که خویش از خواب نتوانست داشت
 این ز غیب افتاد، بی مقصود نیست
 کآمدش از حق ندا جاننش شنید
 خود ندا آن است و این باقی صداست
 فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
 فهم کرده است آن ندا را چوب و سنگ
 جوهر و اعراض می گردند مست
 آمدنشان از عدم باشد بلی
 در بیانش قصه ای هش دار خوب

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
 در عجب افتاد کاین معهود نیست
 سر نهاد و خواب بردش خواب دید
 آن ندا که اصل هر بانگ و نواست
 گرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب
 خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ
 هر دمی از وی همی آید اُلست
 گر نمی آید بلی ز ایشان ولی
 آنچه گفتم ز آگهی سنگ و چوب

نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک تو را به هنگام وعظ نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول و صحابه نالهء ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

نال میزد همچو ارباب عقول	استن حنانه از هجر رسول
کز وی آگه گشت هم پیر و جوان	در میان مجلس وعظ آنچنان
کز چه مینالد ستون با عرض و طول	در تحیر مانده اصحاب رسول
گفت جانم از فراق گشت خون	گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
چون ننالم بی تو ای جان جهان	از فراق تو مرا چون سوخت جان
بر سر منبر تو مسند ساختی	مسندت من بودم از من تاختی
ای شده با سر تو همراز بخت	پس رسولش گفت کای نیکو درخت
شرقی و غربی ز تو میوه چند	گر همی خواهی ترا نخلی کنند
تا تر و تازه بمانی تا ابد	یا در آن عالم حقت سروی کند
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش	گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
قصه آن پیر چنگی باز گو	این سخن را نیست پایان ای عمو
ز آنکه عاجز گشت مطرب ز انتظار	باز گرد و حال مطرب گوش دار

بقیهء قصهء مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آنچه هاتف آواز داد

بندهء ما را ز حاجت بازخر	بانگ آمد مر عمر را کای عمر
سوی گورستان تو رنجه کن قدم	بنده‌ای داریم خاص و محترم
هفتصد دینار در کف نه تمام	ای عمر برجه ز بیت المال عام
این قدر بستان کنون معذور دار	پیش او بر، کای تو ما را اختیار
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا	این قدر از بهر ابریشم‌بها
تا میان را بهر این خدمت ببست	پس عمر ز آن هیبت آواز جست
در بغل همیان دوان در جستجو	سوی گورستان عمر بنهاد رو
غیر آن پیر او ندید آنجا کسی	گرد گورستان دوانه شد بسی
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید	گفت: این نبود، دگر باره دوید
صافی و شایسته و فرخنده‌ای است	گفت: حق فرمود ما را بنده‌ای است
حبذا ای سر پنهان حبذا	پیر چنگی کی بود خاص خدا؟
همچو آن شیر شکاری گرد دشت	بار دیگر گرد گورستان بگشت
گفت: در ظلمت دل روشن بسی است	چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست	آمد و با صد ادب آنجا نشست
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت	مر عمر را دید و ماند اندر شکفت

گفت در باطن: خدایا از تو داد
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
 پس عمر گفتش: مترس از من مرم
 چند یزدان مدحت خوی تو کرد
 پیش من بنشین و مهجوری مساز
 حق سلامت می کند می پرسدت
 نک قراضه چند ابریشم بها
 پیر لرزان گشت چون این را شنید
 بانگ میزد: کای خدای بی نظیر
 چون بسی بگریست و از حد رفت درد
 گفت ای بوده حجابم از اله
 ای بخورده خون من هفتاد سال
 ای خدای با عطای با وفا
 داد حق عمری که هر روزی از آن
 خرج کردم عمر خود را دم بدم
 آه کز یاد ره و پردهء عراق
 وای کز تری زیر افکند خرد
 وای کز آواز این بیست و چهار
 داد خود از کس نیابم جز مگر
 همچنین در گریه و در ناله او

محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
 دید او را شرمسار و روی زرد
 کت بشارتها ز حق آورده ام
 تا عمر را عاشق روی تو کرد
 تا به گوشت گویم از اقبال راز
 چونی از رنج و غمان بیحدت
 خرج کن این را و باز اینجا بیا
 دست می خایید و بر خود می تپید
 بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
 چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
 ای مرا تو راهزن از شاهراه
 ای ز تو رویم سیه پیش کمال
 رحم کن بر عمر رفته در جفا
 کس نداند قیمت آن در جهان
 در دمیدم جمله را در زیر و بم
 رفت از یادم دم تلخ فراق
 خشک شد کشت دل من، دل بمرد
 کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
 زآنکه هست از من به من نزدیکتر
 می شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه، که هستی است، به مقام استغراق، که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو
 راه فانی گشته راهی دیگرست
 هست هشیاری ز یاد ما مزی
 آتش اندر زن به هر دو، تا به کی
 تا گره با نی بود، همراز نیست
 ای خبرهات از خبرده بی خبر
 تا دمی از رنج هستی وارهند
 جمله خلقان سخرهء اندیشه اند
 *

هست هم آثار هشیاری تو
 ز آنکه هشیاری گناهی دیگرست
 ماضی و مستقبلت پردهء خدا
 پر گره باشی از این هر دو چو نی؟
 همنشین آن لب و آواز نیست
 توبه تو از گناه تو بتر
 ننگ بنگ و خمر بر خود می نهند*
 ز این سبب خسته دل و غم پیشه اند

فکرت از ماضی و مستقبل بود
شود*

چون از این دو رست، مشکل حل

ای تو از حال گذشته توبه جو
گاه بانگ زیر را قبله کنی
چون که فاروق آینهء اسرار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان
جستجویی ماورای جستجو
حال و قالی از ورای حال و قال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش
چون که قصهء حال پیر اینجا رسید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
از پی این عیش و عشرت ساختن
در شکار پشهء جان، باز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند
جان فشان ای آفتاب معنوی
در وجود آدمی جان و روان

کی کنی توبه از این توبه؟ بگو
گاه گریهء زار را قبله کنی
جان پیر از اندرون بیدار شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد
که برون شد از زمین و آسمان
من نمی دانم تو می دانی بگو
غرق گشته در جمال ذو الجلال
یا بجز دریا کسی بشناسدش
پیر و حالش روی در پرده کشید
نیم گفته در دهان ما بماند
صد هزاران جان بشاید باختن
همچو خورشید جهان، جانباز باش
هر دمی تی می شود، پر می کنند
مر جهان کهنه را بنما نوی
می رسد از غیب چون آب روان

این شنیدی؟ مو به مویت گوش باد

آب حیوان است، خوردی؟ نوش باد

جلسه پانزدهم

بشنوید ای دوستان این داستان

خود حقیقت نقد حال ماست آن

دفتر اول، بیت 1913

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی نوایی چنگ زد میان گورستان

بود چنگی مطربی با کر و فر؟
یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

آن شنیدستی که در عهد عمر
بلبل از آواز او بیخود شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی
همچو اسرافیل کاوازش به فن
یا رسایل بود اسرافیل را
یا چو داود از خوشی نغمها
سازد اسرافیل روزی ناله را
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست
نشود آن نغمه‌ها را گوش حس

وز نوای او قیامت خاستی
مردگان را جان در آرد در بدن
از سماعش پر برستی فیل را
جان پراندی سوی بستان خدا
جان دهد پوسیدهء صد ساله را
طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست
کز سخنها گوش حس باشد نجس

در بیان این حدیث که این لریکم فی ایام دهر کم نفحات ألا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
گوش و هوش دارید این اوقات را
نفحهای آمد شما را دید و رفت
نفحهء دیگر رسید آگاه باش

اندر این ایام می‌آرد سبق
در ربانید این چنین نفحات را
هر که را میخواست جان بخشید و رفت
تا از این هم وانمانی خواجه‌تاش

در معنی حدیث اغتنموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
ز آن که با جان شما آن می‌کند
پس غنیمت باشد آن سرمای او
در بهاران جامه از تن برکنید
لیک بگریزید از برد خزان
راویان این را به ظاهر برده‌اند
بی‌خبر بودند از سر آن گروه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان
جزو تو از کل او کلی شود
پس به تأویل آن بود کانفاس پاک
از حدیث اولیا نرم و درشت
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر
گرم و سردش نوبهار زندگی است
ز آن که زان بستان جانها زنده است

تن میپوشانید یاران زینهار
کآن بهاران با درختان می‌کند
در جهان بر عارفان وقت جو
تن‌برهنه جانب گلشن روید
کآن کند کآن کرد با باغ و رزان
هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
کوه را دیده ندیده کان به کوه
عقل و جان عین بهار است و بقاست
کامل العقلی بجو اندر جهان
عقل کل بر نفس چون غلی شود
چون بهار است و حیات برگ و تاک
تن میپوشان ز آنکه عقلت راست پشت
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
مایهء صدق و یقین و زندگی است
ز آن جواهر بحر دل آکنده است

بقیهء قصهء پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب
از نوایش مرغ دل پران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم
گشت آواز لطیف جان فزاش
آن نوا که رشک زهره آمده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟
غیر آواز عزیزان در صدور
آن درونی کاندرونها مست از اوست
چون که مطرب پیر گشت و شد ضعیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ را برداشت، شد الله جو
گفت از حق خواهم ابریشم‌بها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
خواب بردش، مرغ جاننش از حبس رست
گشت آزاد از تن و رنج جهان
جان او آنجا سرایان ماجرا
خوش بدی جانم از این باغ و بهار
بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل
که بدو ایوب از پا تا به فرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ
کآن زمین و آسمان بس فراخ
وین جهانی کاندرا این خوابم نمود
آن جهان و راهش ار پیدا بُدی
امر می‌آمد که هین طامع مشو
مول مولی می‌زد آن جا جان او

رسته ز آوازش خیالات عجب
وز صدایش هوش جان حیران شدی
باز جاننش از عجز پشه‌گیر شد
ابروان بر چشم همچون پار دم
ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
همچو آواز خر پیری شده
یا کدامین سقف کآن مفرش نشد؟
که بود از عکس دمشان نفخ صور
نیستی کاین هسته‌امان هست از اوست
شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
لطفها کردی خدایا با خسی
باز نگرفتی ز من روزی نوال
چنگ بهر تو زخم کآن توام
تا بگورستان یثرب آه گو
کآو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
در جهان ساده و صحرای جان
کاندر اینجا گر بماندندی مرا
مست این صحرای غیب لاله‌زار
بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی
کردمی با ساکنان چرخ لاغ
ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی
عین ایوبی شراب و مغتسل
پاک شد از رنجه‌ها چون نور شرق
نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
درنگنجیدی در آن جز نیم برخ
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
از گشایش پر و بالم را گشود
کم کسی یک لحظه در اینجا بُدی
چون ز پایت خار بیرون شد برو
در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست	این ز غیب افتاد، بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید	کآمدش از حق ندا جانش شنید
آن ندا که اصل هر بانگ و نواست	خود ندا آن است و این باقی صداست
گُرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب	فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ	فهم کرده‌ست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید اُلست	جوهر و اعراض می گردند مست
گر نمی آید بلی ز ایشان ولی	آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم ز آگهی سنگ و چوب	در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک تو را به هنگام وعظ نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول و صحابه نالهء ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

استن حنانه از هجر رسول	ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان	کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول	کز چه مینالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون	گفت جانم از فراق گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان	چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی	بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت	ای شده با سر تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند	شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروری کند	تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش	بشنو ای غافل کم از چوبی مباح
این سخن را نیست پایان ای عمو	قصه آن پیر چنگی باز گو
باز گرد و حال مطرب گوش دار	ز آنکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیهء قصهء مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آنچه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر
بنده‌ای داریم خاص و محترم
ای عمر برجه ز بیت المال عام
پیش او بر، کای تو ما را اختیار
این قدر از بهر ابریشم‌بها
پس عمر ز آن هیبت آواز جست
سوی گورستان عمر بنهاد رو
گرد گورستان دوانه شد بسی
گفت: این نبود، دگر باره دوید
گفت: حق فرمود ما را بنده‌ای است
پیر چنگی کی بود خاص خدا؟
بار دیگر گرد گورستان بگشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
گفت در باطن: خدایا از تو داد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
پس عمر گفتش: مترس از من مرم
چند یزدان مدحت خوی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز
حق سلامت می‌کند می‌پرسد
نک قراضه چند ابریشم‌بها
پیر لرزان گشت چون این را شنید
بانگ میزد: کای خدای بی نظیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد
گفت ای بوده حجابم از اله
ای بخورده خون من هفتاد سال
ای خدای با عطای با وفا
داد حق عمری که هر روزی از آن
خرج کردم عمر خود را دم بدم
آه کز یاد ره و پرده‌ء عراق
وای کز تری زیر افکند خرد

بنده‌ء ما را ز حاجت بازخر
سوی گورستان تو رنجه کن قدم
هفتصد دینار در کف نه تمام
این قدر بستان کنون معذور دار
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
تا میان را بهر این خدمت ببست
در بغل همیان دوان در جستجو
غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
صافی و شایسته و فرخنده‌ای است
حبذا ای سر پنهان حبذا
همچو آن شیر شکاری گرد دشت
گفت: در ظلمت دل روشن بسی است
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
محتسب بر پیر کی چنگی فتاد
دید او را شرمسار و روی زرد
کت بشارتها ز حق آورده‌ام
تا عمر را عاشق روی تو کرد
تا به گوشت گویم از اقبال راز
چونی از رنج و غمان بیحدت
خرج کن این را و باز اینجا بیا
دست می‌خایید و بر خود می‌تپید
بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای ز تو رویم سیه پیش کمال
رحم کن بر عمر رفته در جفا
کس نداند قیمت آن در جهان
در دمیدم جمله را در زیر و بم
رفت از یادم دم تلخ فراق
خشک شد کشت دل من، دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار
داد خود از کس نیابم جز مگر
همچنین در گریه و در ناله او

کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ز آنکه هست از من به من نزدیکتر
می شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه، که هستی است، به مقام استغراق، که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما ماضی
آتش اندر زن به هر دو، تا به کی
تا گره با نی بود، همراز نیست
ای خبرهات از خبرده بی خبر
تا دمی از رنج هستی وارهند
جمله خلقان سخرهء اندیشه اند
فکرت از ماضی و مستقبل بود
شود*

هست هم آثار هشیاری تو
ز آنکه هشیاری گناهی دیگرست
ماضی و مستقبلت پردهء خدا
پر گره باشی از این هر دو چونی؟
همنشین آن لب و آواز نیست
توبه تو از گناه تو بتر
نگ بنگ و خمر بر خود می نهند*
ز این سبب خسته دل و غم پیشه اند*
چون از این دو رست، مشکل حل

ای تو از حال گذشته توبه جو
گاه بانگ زیر را قبله کنی
چون که فاروق آینهء اسرار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان
جستجویی ماورای جستجو
حال و قالی از ورای حال و قال
غرقه ای نی که خلاصی باشدش
چون که قصهء حال پیر اینجا رسید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
از پی این عیش و عشرت ساختن
در شکار پشهء جان، باز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند
جان فشان ای آفتاب معنوی
در وجود آدمی جان و روان

کی کنی توبه از این توبه؟ بگو
گاه گریهء زار را قبله کنی
جان پیر از اندرون بیدار شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد
که برون شد از زمین و آسمان
من نمی دانم تو می دانی بگو
غرق گشته در جمال ذو الجلال
یا بجز دریا کسی بشناسدش
پیر و حالش روی در پرده کشید
نیم گفته در دهان ما بماند
صد هزاران جان بشاید باختن
همچو خورشید جهان، جانباز باش
هر دمی تی می شود، پر می کنند
مر جهان کهنه را بنما نوی
می رسد از غیب چون آب روان

این شنیدی؟ مو به مویت گوش باد

آب حیوان است، خوردی؟ نوش باد

جلسه شانزدهم

بشنوید ای دوستان این داستان

خود حقیقت نقد حال ماست آن

دفتر اول، بیت 1913

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر	بود چنگی مطربی با کر و فر؟
بلبل از آواز او بیخود شدی	یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کاوازش به فن	مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را	از سماعش پر برستی فیل را
یا چو داود از خوشی نغمها	جان پراندی سوی بستان خدا
سازد اسرافیل روزی ناله را	جان دهد پوسیدهء صد ساله را
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست	طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست
نشود آن نغمه‌ها را گوش حس	کز سخنها گوش حس باشد نجس

در بیان این حدیث که إن لربکم فی ایام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق	اندر این ایام می‌آرد سبق
گوش و هوش دارید این اوقات را	در ربائید این چنین نفحات را
نفحه‌ای آمد شما را دید و رفت	هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحهء دیگر رسید آگاه باش	تا از این هم وانمانی خواجه‌تاش

در معنی حدیث اغتنموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار	تن مپوشانید یاران زینهار
ز آن که با جان شما آن می‌کند	کآن بهاران با درختان می‌کند

پس غنیمت باشد آن سرمای او
در بهاران جامه از تن برکنید
لیک بگریزید از برد خزان
راویان این را به ظاهر برده‌اند
بی‌خبر بودند از سر آن گروه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان
جزو تو از کل او کلی شود
پس به تأویل آن بود کانفاس پاک
از حدیث اولیا نرم و درشت
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر
گرم و سردش نوبهار زندگی است
ز آن که زآن بستان جانها زنده است

در جهان بر عارفان وقت جو
تن‌برهنه جانب گلشن روید
کآن کند کآن کرد با باغ و رزان
هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
کوه را دیده ندیده کان به کوه
عقل و جان عین بهار است و بقاست
کامل العقلی بجو اندر جهان
عقل کل بر نفس چون غلی شود
چون بهار است و حیات برگ و تاک
تن میپوشان ز آنکه عقلت راست پشت
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
مایهء صدق و یقین و زندگی است
ز آن جواهر بحر دل آکنده است

بقیهء قصهء پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب
از نوایش مرغ دل پران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم
گشت آواز لطیف جان فزاش
آن نوا که رشک زهره آمده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟
غیر آواز عزیزان در صدور
آن درونی کاندرونها مست از اوست
چون که مطرب پیر گشت و شد ضعیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ را برداشت، شد الله جو
گفت از حق خواهم ابریشم‌بها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
خواب بردش، مرغ جاننش از حبس رست
گشت آزاد از تن و رنج جهان

رسته ز آوازش خیالات عجب
وز صدایش هوش جان حیران شدی
باز جاننش از عجز پشه‌گیر شد
ابروان بر چشم همچون پار دم
ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
همچو آواز خر پیری شده
یا کدامین سقف کآن مفرش نشد؟
که بود از عکس دمشان نفخ صور
نیستی کاین هسته‌امان هست از اوست
شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
لطفها کردی خدایا با خسی
باز نگرفتی ز من روزی نوال
چنگ بهر تو زخم کآن توام
تا بگورستان یثرب آه گو
کآو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ماجرا
 خوش بدی جانم از این باغ و بهار
 بی پر و بی پا سفر می کردمی
 ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
 چشم بسته عالمی می دیدمی
 مرغ آبی غرق دریای عسل
 که بدو ایوب از پا تا به فرق
 گر بود این چرخ ده چندین که هست
 مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ
 کآن زمین و آسمان بس فراخ
 وین جهانی کاندرا این خوابم نمود
 آن جهان و راهش ار پیدا بُدی
 امر می آمد که هین طامع مشو
 مول مولی می زد آن جا جان او

کاندر اینجا گر بماندندی مرا
 مست این صحرای غیب لاله زار
 بی لب و دندان شکر می خوردمی
 کردمی با ساکنان چرخ لاغ
 ورد و ریحان بی کفی می چیدمی
 عین ایوبی شراب و مغتسل
 پاک شد از رنجها چون نور شرق
 نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
 درنگنجیدی در آن جز نیم برخ
 کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
 از گشایش پر و بالم را گشود
 کم کسی یک لحظه در اینجا بُدی
 چون ز پایت خار بیرون شد برو
 در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
 در عجب افتاد کاین معهود نیست
 سر نهاد و خواب بردش خواب دید
 آن ندا که اصل هر بانگ و نواست
 گرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب
 خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ
 هر دمی از وی همی آید اُلست
 گر نمی آید بلی ز ایشان ولی
 آنچه گفتم ز آگهی سنگ و چوب

تا که خویش از خواب نتوانست داشت
 این ز غیب افتاد، بی مقصود نیست
 کآمدش از حق ندا جانش شنید
 خود ندا آن است و این باقی صداست
 فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
 فهم کرده است آن ندا را چوب و سنگ
 جوهر و اعراض می گردند مست
 آمدنشان از عدم باشد بلی
 در بیانش قصه ای هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک تو را به هنگام وعظ نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول و صحابه ناله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

استن حنانه از هجر رسول
 در میان مجلس وعظ آنچنان

ناله میزد همچو ارباب عقول
 کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

کز چه مینالد ستون با عرض و طول
 گفت جانم از فراق گشت خون
 چون ننالم بی تو ای جان جهان
 بر سر منبر تو مسند ساختی
 ای شده با سر تو همراز بخت
 شرقی و غربی ز تو میوه چند
 تا تر و تازه بمانی تا ابد
 بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
 قصه آن پیر چنگی باز گو
 ز آنکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

در تحیر مانده اصحاب رسول
 گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
 از فراق تو مرا چون سوخت جان
 مسندت من بودم از من تاختی
 پس رسولش گفت کای نیکو درخت
 گر همی خواهی ترا نخلی کنند
 یا در آن عالم حقت سروی کند
 گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
 این سخن را نیست پایان ای عمو
 باز گرد و حال مطرب گوش دار

- ----- ادامه... (بخش سوم) ----- -

بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آنچه هاتف آواز داد

بنده ما را ز حاجت بازخر
 سوی گورستان تو رنجه کن قدم
 هفتصد دینار در کف نه تمام
 این قدر بستان کنون معذور دار
 خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
 تا میان را بهر این خدمت ببست
 در بغل همیان دوان در جستجو
 غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
 مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
 صافی و شایسته و فرخنده ای است
 حبذا ای سر پنهان حبذا
 همچو آن شیر شکاری گرد دشت
 گفت: در ظلمت دل روشن بسی است
 بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
 محتسب بر پیر کی چنگی فتاد
 دید او را شرمسار و روی زرد
 کت بشارتها ز حق آورده ام

بانگ آمد مر عمر را کای عمر
 بنده ای داریم خاص و محترم
 ای عمر برجه ز بیت المال عام
 پیش او بر، کای تو ما را اختیار
 این قدر از بهر ابریشم بها
 پس عمر ز آن هیبت آواز جست
 سوی گورستان عمر بنهاد رو
 گرد گورستان دوانه شد بسی
 گفت: این نبود، دگر باره دوید
 گفت: حق فرمود ما را بنده ای است
 پیر چنگی کی بود خاص خدا؟
 بار دیگر گرد گورستان بگشت
 چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
 آمد و با صد ادب آنجا نشست
 مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
 گفت در باطن: خدایا از تو داد
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
 پس عمر گفتش: مترس از من مرم

چند یزدان مدحت خوی تو کرد
 پیش من بنشین و مهجوری مساز
 حق سلامت می کند می پرسدت
 نک قراضه چند ابریشم بها
 پیر لرزان گشت چون این را شنید
 بانگ میزد: کای خدای بی نظیر
 چون بسی بگریست و از حد رفت درد
 گفت ای بوده حجابم از اله
 ای بخورده خون من هفتاد سال
 ای خدای با عطای با وفا
 داد حق عمری که هر روزی از آن
 خرج کردم عمر خود را دم بدم
 آه کز یاد ره و پردهء عراق
 وای کز تری زیر افکند خرد
 وای کز آواز این بیست و چهار
 داد خود از کس نیابم جز مگر
 همچنین در گریه و در ناله او

تا عمر را عاشق روی تو کرد
 تا به گوشت گویم از اقبال راز
 چونی از رنج و غمان بیحدت
 خرج کن این را و باز اینجا بیا
 دست می خایید و بر خود می تپید
 بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
 چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
 ای مرا تو راهزن از شاهراه
 ای ز تو رویم سیه پیش کمال
 رحم کن بر عمر رفته در جفا
 کس نداند قیمت آن در جهان
 در دمیدم جمله را در زیر و بم
 رفت از یادم دم تلخ فراق
 خشک شد کشت دل من، دل بمرد
 کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
 زآنکه هست از من به من نزدیکتر
 می شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه، که هستی است، به مقام استغراق، که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو
 راه فانی گشته راهی دیگرست
 هست هشیاری ز یاد ما مضمی
 آتش اندر زن به هر دو، تا به کی
 تا گره با نی بود، همراز نیست
 ای خبرهات از خبرده بی خبر
 تا دمی از رنج هستی وارهند
 جمله خلقان سخرهء اندیشه اند
 فکرت از ماضی و مستقبل بود
 شود*

هست هم آثار هشیاری تو
 ز آنکه هشیاری گناهی دیگرست
 ماضی و مستقبلت پردهء خدا
 پر گره باشی از این هر دو چو نی؟
 همنشین آن لب و آواز نیست
 توبه تو از گناه تو بتر
 ننگ بنگ و خمر بر خود می نهند*
 ز این سبب خسته دل و غم پیشه اند*
 چون از این دو رست، مشکل حل

ای تو از حال گذشته توبه جو
 گاه بانگ زیر را قبله کنی
 چون که فاروق آینهء اسرار شد

کی کنی توبه از این توبه؟ بگو
 گاه گریه زار را قبله کنی
 جان پیر از اندرون بیدار شد

جانش رفت و جان دیگر زنده شد
که برون شد از زمین و آسمان
من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
غرق گشته در جمال ذو الجلال
یا بجز دریا کسی بشناسدش
پیر و حالش روی در پرده کشید
نیم گفته در دهان ما بماند
صد هزاران جان بشاید باختن
همچو خورشید جهان، جانباز باش
هر دمی تی می‌شود، پر می‌کنند
مر جهان کهنه را بنما نوی
می‌رسد از غیب چون آب روان

همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان
جستجویی ماورای جستجو
حال و قالی از ورای حال و قال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش
چون که قصه‌ء حال پیر اینجا رسید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
از پی این عیش و عشرت ساختن
در شکار پشه‌ء جان، باز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند
جان فشان ای آفتاب معنوی
در وجود آدمی جان و روان

آب حیوان است، خوردی؟ نوش باد

این شنیدی؟ مو به مویت گوش باد

- - -

جلسه هفدهم

فرجه‌ای کن در جزیره‌ء مثنوی
مثنوی را معنوی بینی و بس
مثنوی دکان فقر است ای پسر
غیر واحد هر چه بینی آن بت است
آب هم نالد که "کو آن آب خوار؟"
همچو باران می‌رسم از آسمان
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!
همچو تشنه که شنود او بانگ آب
روح نو بین در تن حرف کهن
تا که از زر سازمت من گوشوار
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
وصف حال است و حضور یار غار
مردم اندر حسرت فهم درست

گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس
هر دکانی راست سودایی دگر
مثنوی ما دکان وحدت است
تشنه می‌نالد که "کو آب گوار؟"
بانگ آبم من به گوش تشنگان
برجه ای عاشق بر آور اضطراب
هم تو خود را بریکن از بیخ خواب
آب حیوان خوان، مخوان این را سخن
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
این حکایت نیست پیش مرد کار
این چه می‌گویم به قدر فهم توست

فهم آب است و وجود تن سبو
 شاخه‌های تازهء مرجان ببین
 این سخن شیر است در پستان جان
 مستمع چون تشنه و جوینده شد
 مستمع چون تازه آمد با ملال
 چون که نامحرم در آید از درم
 و در آید محرمی دور از گزند
 هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
 کی بود آواز چنگ و زیر و بم
 گر سخن کش یابم اندر انجمن
 و سخن کش یابم آن دم زن بمزد

دفتر دوم بیت 3622 به بعد.

چون سبو بشکست ریزد آب از او
 میوه‌های رسته ز آب جان ببین
 بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
 هاتف ار مرده بود گوینده شد
 صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
 پرده در پنهان شوند اهل حرم
 برگشایند آن ستیران روی‌بند
 از برای دیدهء بینا کنند
 از برای گوش بی‌حس اصم
 صد هزاران گل برویم چون چمن
 می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

ای برادر قصه چون پیمانهای است
 دانهء معنی بگیرد مرد عقل
 ماجرای بلبل و گل گوش دار
 کودکان افسانه‌ها می‌آورند
 هزل‌ها گویند در افسانه‌ها
 هزل تعلیم است آن را جد شنو
 هر جدی هزل است پیش هازلان
 عاقلی گر خاک گیرد زر شود

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
 ننگرد پیمانها را گر گشت نقل
 گر چه گفتی نیست آن جا آشکار
 درج در افسانه‌شان بس سر و پند
 گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
 تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
 هزل‌ها جد است پیش عاقلان
 جاهل ار زر برد خاکستر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه نیز
 گر چه گفتی نیست سر گفت هست
 گفت در شطرنج کاین خانهء رخ است
 خانه را بخريد يا ميراث يافت؟
 گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب
 عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
 گفت این پیمانهاء معنی بود
 زید و عمرو از بهر اعراب است ساز

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
 هین ببالا پر مپر چون جغد پست
 گفت خانه از کجاش آمد بدست؟
 فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
 گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب؟
 بی‌گنه او را بزد همچون غلام؟
 گندمی بستان که پیمانها است رد
 گر دروغ است آن تو با اعراب ساز

گفت نه من آن ندانم عمرو را
گفت از ناچار و لاغی بر گشود
زید واقف گشت دزدش را بزد

زید چون زد بی گناه و بی خطا؟
عمرو یک واو فزون دزدیده بود
چون که از حد برد او را حد سزد

خوشر آن باشد که سر دلبران
بشنوید ای دوستان این داستان

گفته آید در حدیث دیگران
خود حقیقت نقد حال ماست آن

دفتر اول، بیت 2835

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی درنشست
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
باد کشتی را به گردابی فکند
هیچ دانی آشنا کردن؟ بگو
گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای
گر تو علامه‌ی زمانی در جهان
مرد نحوی را از آن دردوختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف

رو به کشتیبان نمود آن خودپرست
گفت نیم عمر تو شد بر فنا
لیک آن دم گشت خامش از جواب
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
گفت نی، ای خوش جواب خوبرو
زآنکه کشتی غرق این گردابه‌است
گر تو محوی، بی‌خطر در آب را
ور بود زنده، ز دریا کی رهد؟
بحر اسرار نهد بر فرق سر
این زمان چون خر بر این یخ مانده‌ای
نک فنای این جهان بین این زمان
تا شما را نحو محو آموختیم
در "کم آمد" یابی، ای یار شگرف

احتمال کن، احتمالاً ز اندیشه‌ها
احتمالها بر دواها سرور است
احتمال اصل دوا آمد یقین
آنکه ارزد صید را عشق است و بس
تو مگر آبی و صید او شوی

فکر شیر و گور و دل چون بیشه‌ها
زآنکه خاریدن فزونی گر است
احتمال کن قوت جانت ببین
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟
دام بگذاری، به دام او روی

صید بودن خوشتر از صیادی است
 آفتابی را رها کن ذره شو
 دعوی شمعی مکن، پروانه باش
 غره هستی، چه دانی نیست چیست؟!
 از وجود خویش والی کم تراش
 آن حجاب چون صدف دیوار او،
 ابر تاب آفتابش می شود
 خویشتن بینی در آن شهر کهن
 بحریان را خامشی تلقین بود
 وآنگهان چون لب حریف نوش شو
 خواجه یک روز امتحان کن، گنگ باش

عشق می گوید بگوشم پست پست
 گول من کن خویش را غره مشو
 بر درم ساکن شو و بی خانه باش
 کارگاه صنع حق در نیستی است
 پس رو و صامت شو و خاموش باش
 چون گهر در بحر گوید: "بحر کو؟"
 گفتن آن "کو" حجابش می شود
 تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن
 این خموشی مرکب چوبین بود
 چندگاهی بی لب و بی گوش شو
 چندگفتی نظم و نثر و راز فاش؟

جلسه هجدهم

گفته آید در حدیث دیگران
 خود حقیقت نقد حال ماست آن

خوشتر آن باشد که سر دلبران
 بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر اول، بیت 3056

قصه آنکس کی در یاری بکوفت از درون گفت کیست آن گفت منم گفت چون تو توی در
 نمی گشایم هیچ کس را از یاران نمی شناسم کی او من باشد برو

گفت یارش: کیستی ای معتمد؟
 بر چنین خوانی مقام خام نیست
 کی یزد کی وارهند از نفاق
 در فراق دوست سوزید از شرر
 باز گرد خانهء همباز گشت
 تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
 گفت بر در هم توی ای دلستان
 نیست گنجایی دو من را در سرا
 چونک یکتایی درین سوزن در آ

آن یکی آمد در یاری بزد
 گفت: من گفتش: برو هنگام نیست
 خام را جز آتش هجر و فراق
 رفت آن مسکین و سالی در سفر
 پخته گشت آن سوخته پس باز گشت
 حلقه زد بر در بصد ترس و ادب
 بانگ زد یارش که بر در کیست آن
 گفت اکنون چون منی ای من در آ
 نیست سوزن را سر رشتهء دوتا

رشته را با سوزن آمد ارتباط
گفت یارش کاندرا آ ای جمله من

نیست در خور با جمل سم الخیاط
نی مخالف چون گل و خار چمن

- - -

جلسه نوزدهم

خوشر آن باشد که سر دلبران
بشنوید ای دوستان این داستان

گفته آید در حدیث دیگران
خود حقیقت نقد حال ماست آن

دفتر دوم، بیت 3027

حکایت هندو کی با یار خود جنگ می کرد بر کاری و خبر نداشت کی او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو
آن چهارم گفت حمد الله که من
پس نماز هر چهاران شد تباه

بهر طاعت راکع و ساجد شدند
در نماز آمد بمسکینی و درد
کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
هی سخن گفتمی و باطل شد نماز
چه زنی طعنه برو خود را بگو
در نیفتادم بچه چون آن سه تن
عیب گویان بیشتر گم کرده راه

- - -

جلسه بیستم

چند بازی عشق با نقش سبو؟
صورتش دیدی ز معنی غافلی
ای برادر قصه چون پیمانهایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل
بشنوید ای دوستان این داستان

بگذر از نقش سبو، رو آب جو
از صدف دری گزین گر عاقلی
معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
ننگرد پیمانها را گر گشت نقل
خود حقیقت نقد حال ماست آن

دفتر اول، بیت 3360

به عیادت رفتن کر بر همسایهء رنجور خویش

که تو را رنجور شد همسایه‌ای
من چه دریابم ز گفت آن جوان؟
لیک باید رفت آنجا، نیست بد
من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
او بگوید شربتی یا ماشبا
از طبیبان پیش تو؟ گوید فلان
چون که او آمد شود کارت نکو
هر کجا شد می‌شود حاجت روا
پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
شد از این، رنجور پر آزار و نگر
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده ست
گفت: نوشت باد، افزون گشت قهر
کاو همی‌آید به چاره پیش تو؟
گفت پایش بس مبارک، شاد شو
شکر کش کردم مراعات این زمان
ما ندانستیم کاو کان جفاست
صحبت ده ساله باطل شد به این
دان که گوش غیب گیر تو کر است

آن کری را گفت افزون مایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
چون ببینم کان لبش جنبان شود
چون بگویم چونی ای محنت کشم
من بگویم شکر، چه خوردی ابا؟
من بگویم صح، نوشت، کیست آن
من بگویم بس مبارک پاست او
پای او را آزمودستیم ما
این جوابات قیاسی راست کرد
گفت: چونی؟ گفت: مردم، گفت: شکر
کین چه شکر است او مگر با ما بد است
بعد از آن گفتش: چه خوردی؟ گفت: زهر
بعد از آن گفت: از طبیبان کیست او
گفت: عزرائیل می‌آید برو
کر برون آمد بگفت او شادمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست
از قیاسی که بکرد آن کر گزین
گوش حس تو به حرف ار درخور است

خوی تو باشد در ایشان ای فلان
از نفاق و ظلم و بدمستی تو
بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
ور نه دشمن بودی خود را به جان
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
که تو را او صفحه‌ء آینه بود
اندر آینه، بر آینه مزن

ای بسا ظلمی که بینی از کسان
اندر ایشان تافته هستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی
خلق زشتت اندر او رویت نمود
چون که قبح خویش دیدی ای حسن

جلسه بیست و یکم

خود تو در ضمن حکایت گوش دار
گفته آید در حدیث دیگران

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خوشتر آن باشد که سر دلبران

دفتر دوم، بیت 1192

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب
بر لب جو بود دیواری بلند
مانعش از آب آن دیوار بود
ناگهان انداخت او خستی در آب
چون خطاب یار شیرین لذیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن
آب می زد بانگ یعنی هی ترا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده ست
فایده اول سماع بانگ آب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار
یا چو بر درویش ایام زکات
چون دم رحمان بود کان از یمن
یا چو بوی یوسف خوب لطیف
فایده دیگر که هر خستی کزین
کز کمی خشت دیوار بلند
پستی دیوار قربی می شود
سجده آمد کنند خشت لزب
تا که این دیوار عالی گردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب
او ز بانگ آب پر می تا عنق

بر سر دیوار تشنه دردمند
از پی آب او چو ماهی زار بود
بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
فایده چه زین زدن خستی مرا
من ازین صنعت ندارم هیچ دست
کو بود مر تشنگان را چون رباب
مرده را زین زندگی تحویل شد
باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر محبوس پیغام نجات
می رسد سوی محمد بی دهن
می زند بر جان یعقوب نحیف
بر کنم آیم سوی ماء معین
پست تر گردد بهر دفعه که کند
فصل او درمان وصلی می بود
موجب قربی که واسجد واقترب
مانع این سر فرود آوردنست
تا نیابم زین تن خاکی نجات
زودتر بر می کند خشت و مدر
او کلوخ زفت تر کند از حجاب
نشنود بیگانه جز بانگ بلق

دفتر دوم، بیت 3681

منازعت چهار کس جهت انگور کی هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

آن یکی گفت این بانگوری دهم	چار کس را داد مردی یک درم
من عنب خواهم نه انگور ای دغا	آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
من نمی خواهم عنب خواهم ازم	آن یکی ترکی بد و گفت این بنم
ترک کن خواهیم استافیل را	آن یکی رومی بگفت این قیل را
که ز سر نامها غافل بدند	در تنازع آن نفر جنگی شدند
پر بدند از جهل و از دانش تهی	مشت بر هم می زدند از ابله‌ی
گر بدی آنجا بدادی صلحشان	صاحب سری عزیزى صد زبان
آرزوی جمله‌تان را می دهم	پس بگفتی او که من زین یک درم
این درمتان می کند چندین عمل	چونک بسپارید دل را بی دغل
چار دشمن می شود یک ز اتحاد	یک درمتان می شود چار المراد
گفت من آرد شما را اتفاق	گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق
تا زبانتان من شوم در گفت و گو	پس شما خاموش باشید انصتوا
در اثر مایهء نزاعست و سخط	گر سخنتان می نماید یک نمط
گرمی خاصیتی دارد هنر	گرمی عاریتی ندهد اثر
چون خوری سردی فزاید بی گمان	سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن
طبع اصلش سردیست و تیزیست	زانک آن گرمی او دهلیزیست
چون خوری گرمی فزاید در جگر	ور بود یخ‌بسته دوشاب ای پسر

جلسه بیست و دوم

فرجه‌ای کن در جزیرهء مثنوی	گر شدی عطشان بحر معنوی
مثنوی را معنوی بینی و بس	فرجه کن چندان که اندر هر نفس
مثنوی دکان فقر است ای پسر	هر دکانی راست سودایی دگر
غیر واحد هر چه بینی آن بت است	مثنوی ما دکان وحدت است
آب هم نالد که ”کو آن آب خوار؟“	تشنه می نالد که ”کو آب گوار؟“

بانگ آبم من به گوش تشنگان
 برجه ای عاشق بر آور اضطراب
 هم تو خود را بر بکن از بیخ خواب
 آب حیوان خوان، مخوان این را سخن
 قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار
 ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
 این حکایت نیست پیش مرد کار
 این چه می‌گویم به قدر فهم توست
 فهم آب است و وجود تن سبو
 شاخه‌های تازهء مرجان ببین
 این سخن شیر است در پستان جان
 مستمع چون تشنه و جوینده شد
 مستمع چون تازه آمد با ملال
 چون که نامحرم در آید از درم
 و در آید محرمی دور از گزند
 هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
 کی بود آواز چنگ و زیر و بم
 گر سخن کش یابم اندر انجمن
 و سخن کش یابم آن دم زن بمزد
 بشنوید ای دوستان این داستان
 حاش لله این حکایت نیست، هین!
 ای شهان کشتیم ما خصم برون
 کشتن این کار عقل و هوش نیست
 دوزخ است این نفس و دوزخ ازدهاست
 هفت دریا را در آشامد هنوز
 هم نگردد ساکن از چندین غذا
 سیر گشتی سیر؟ گوید نی هنوز
 عالمی را لقمه کرد و در کشید
 من ز مکر نفس دیدم چیزها
 چون که جزو دوزخ است این نفس ما
 چون که واگشتم ز پیکار برون
 قد رجعنا من جهاد الاصریم

همچو باران می‌رسم از آسمان
 بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!
 همچو تشنه که شنود او بانگ آب
 روح نو بین در تن حرف کهن
 تا که از زر سازمت من گوشوار
 کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
 وصف حال است و حضور یار غار
 مردم اندر حسرت فهم درست
 چون سبو بشکست ریزد آب از او
 میوه‌های رسته ز آب جان ببین
 بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
 هائف ار مرده بود گوینده شد
 صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
 پرده در پنهان شوند اهل حرم
 برگشایند آن ستیران روی‌بند
 از برای دیدهء بینا کنند
 از برای گوش بی‌حس اصم
 صد هزاران گل برویم چون چمن
 می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
 خود حقیقت نقد حال ماست آن
 نقد حال ما و توست این، خوش ببین
 ماند خصمی ز او بتر در اندرون
 شیر باطن سخرهء خرگوش نیست
 کاو به دریاها نگردد کم و کاست
 کم نگردد سوزش آن خلق سوز
 تا ز حق آید مر او را این ندا
 اینت آتش اینت تابش اینت سوز
 معده‌اش نعره زنان، هل من مزید
 کاو برد از سحر خود تمییزها
 طبع کل دارد همیشه جزوها
 روی آوردم به پیکار درون
 با نبی اندر جهاد اکبریم

قوتی خواهیم ز حق دریا شکاف
سهل شیری دان که صفها بشکند
در بیان این شنو یک قصه ای

تا به ناخن برکنم این کوه قاف
شیر آن است آن که خود را بشکند
تا بری از سر گفتم حصه ای

دفتر دوم، بیت 1227

فرمودن والی آن مرد را که این خار بن را که نشانده‌ای بر سر راه بر کن

همچو آن شخص درشت خوش سخن
ره گذریانش ملامت گر شدند
هر دمی آن خار بن افزون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن
مدتی فردا و فردا وعده داد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ
تو که می‌گویی که فردا این بدان
آن درخت بد جوان تر می‌شود
خار بن در قوت و برخاستن
خار بن هر روز و هر دم سبز و تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر
خار بن دان هر یکی خوی بدت
بارها از خوی خود خسته شدی
غافلگی باری ز زخم خود نه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن
یا به گلبن وصل کن این خار را
تا که نور او کشد نار تو را
گر همی خواهی تو دفع شر نار
بس گریزان است نفس تو از او
کرم در بیخ درخت تن فتاد
هین و هین ای راهرو بی‌گاه شد
هین مگو فردا که فرداها گذشت
پند من بشنو که تن بند قوی است

در میان ره نشاند او خار بن
بس بگفتندش بکن این را نکند
پای خلق از زخم آن پر خون شدی
پای درویشان بختی زار زار
گفت آری بر کنم روزیش من
شد درخت خار او محکم نهاد
پیش آ در کار ما واپس مغژ
که به هر روزی که می‌آید زمان
وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خار کن در پیری و در کاستن
خار کن هر روز زار و خشکتر
زود باش و روزگار خود مبر
بارها در پای خار آخر زدت
حس نداری سخت بی‌حس آمدی
تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
تو علی‌وار این در خیبر بکن
وصل کن با نار نور یار را
وصل او گلشن کند خار تو را
آب رحمت بر دل آتش گمار
ز آنکه تو از آتشی او آب جو
بایدش بر کند و در آتش نهاد
آفتاب عمر سوی چاه شد
تا به کلی نگذرد ایام کشت
کهنه بیرون کن گرت میل نوی است

لب ببند و کف پر زر بر گشا
یوسف حسنی و این عالم چو چاه
یوسفا آمد رسن در زن دو دست
حمد لله کین رسن آویختند
تا ببینی عالم جان جدید
این جهان نیست چون هستان شده
اینکه بر کار است بی کار است و پوست

بخل تن بگذار و پیش آور سخا
وین رسن صبر است بر امر اله
از رسن غافل مشو بی گه شده ست
فضل و رحمت را بهم آمیختند
عالم بس آشکار ناپدید
و آن جهان هست بس پنهان شده
و آنکه پنهان است مغز و اصل اوست

- - -

جلسه بیست و سوم

خوشر آن باشد که سر دلبران
بشنوید ای دوستان این داستان

گفته آید در حدیث دیگران
خود حقیقت نقد حال ماست آن

دفتر سوم، بیت 1376

آن یکی مرد دومی آمد شتاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین
آن یکی زد سیلیی مرزید را
گفت سیلی زن سؤال می کنم
بر قفای تو زدم آمد طراق
این طراق از دست من بودست یا
گفت از درد این فراغت نیستم
تو که بی دردی همی اندیش این
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح
چون شدی بر بامهای آسمان
جز برای یاری و تعلیم غیر
آینهء روشن که شد صاف و ملی

پیش یک آیینه دار مستطاب
که عروس نو گزیدم ای فتی
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
که سر اینها ندارد درد دین
حمله کرد او هم برای کید را
پس جوابم گوی وانگه می زخم
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
از قفاگاه تو ای فخر کیا
که درین فکر و تفکر بیستم
نیست صاحب درد را این فکر هین
گشت دلاله به پیش مرد سرد
شد طلب کاری علم اکنون قبیح
سرد باشد جست وجوی نردبان
سرد باشد راه خیر از بعد خیر
جهل باشد بر نهادن صیقلی

دفتر سوم، بیت 1406

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن کی طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مرموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند	نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا	زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست	گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان	نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حضری اما ولیک	من نمی‌یایم نصیب خویش نیک
آنچ می‌دیدم ز تو پارینه سال	نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام	دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی	راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو	من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی	حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من	جزو مقصودم ترا اندرز من
خانهء معشوقه‌ام معشوق نی	عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنک او یکتو بود	مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابی اش نمائی منتظر	هم هویدا او بود هم نیز سر

....

عاشق حالی نه عاشق بر منی

....

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای	ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش	بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنک تو حقیری یا ضعیف	بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب	آب می‌جو دایما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد	کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب	که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلب‌کاری مبارک جنبش‌یست	این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب همچون خروسی در صیاح	می‌زند نعره که می‌آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می طلب
هر که را بینی طلب کار ای پسر
کز جوار طالبان طالب شوی

نیست آلت حاجت اندر راه رب
یار او شو پیش او انداز سر
وز ظلال غالبان غالب شوی

- - -

جلسه بیست و چهارم

ای برادر قصه چون پیمانهای است
دانهء معنی بگیرد مرد عقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
کودکان افسانهها می آورند
هزلها گویند در افسانهها
هزل تعلیم است آن را جد شنو
هر جدی هزل است پیش هازلان
عاقلی گر خاک گیرد زر شود

معنی اندر وی مثال دانهای است
ننگرد پیمانها را گر گشت نقل
گر چه گفتم نیست آن جا آشکار
درج در افسانهشان بس سر و پند
گنج می جو در همه ویرانهها
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هزلها جد است پیش عاقلان
جاهل از زر برد خاکستر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه نیز
گر چه گفتم نیست سر گفت هست
گفت در شطرنج کاین خانهء رخ است
خانه را بخرید یا میراث یافت؟
گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
گفت این پیمانها معنی بود
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را
گفت از ناچار و لاغی بر گشود
زید واقف گشت دزدش را بزد

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت خانه از کجاش آمد بدست؟
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟
بی گناه او را بزد همچون غلام؟
گندمی بستان که پیمانها است رد
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
زید چون زد بی گناه و بی خطا؟
عمرو یک واو فزون دزدیده بود
چون که از حد برد او را حد سزد

با تو بی لب این زمان من نو به نو
خوشر آن باشد که سر دلبران
بشنوید ای دوستان این داستان

رازهای کهنه گویم می شنو
گفته آید در حدیث دیگران
خود حقیقت نقد حال ماست آن

دفتر چهارم، بیت 265

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و ...

یک زنی آمد به پیش مرتضی
گرش می خوانم نمی آید به دست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما
هم اشارت را نمی داند به دست
بس نمودم شیر و پستان را بدو
از برای حق شما یید ای مهان
زود درمان کن که می لرزد دلم
گفت طفلی را بر آور هم به بام
سوی جنس آید سبک ز آن ناودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
سوی بام آمد ز متن ناودان
غزغزان آمد به سوی طفل طفل
ز آن بود جنس بشر پیغمبران
پس بشر فرمود خود را مثلکم
ز آنکه جنسیت عجایب جاذبی است

گفت شد بر ناودان طفلی مرا
ور هلم ترسم که افتد او به پست
گر بگویم کز خطر سوی من آ
ور بداند نشنود این هم بد است
او همی گرداند از من چشم و رو
دستگیر این جهان و آن جهان
که به درد از میوهی دل بگسلم
تا ببیند جنس خود را آن غلام
جنس بر جنس است عاشق جاودان
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
جاذب هر جنس را هم جنس دان
وارهید او از فتادن سوی سفلی
تا به جنسیت رهند از ناودان
تا به جنس آید و کم گردید گم
جاذبش جنس است هر جا طالبی است

دفتر دوم، ابیات 2094 الی 2104

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون
دور از عقل تو این دیگر مگو
ساعتی در روی من خوش بنگرید
گر نه جنسیت بدی در من از او
گر ندیدی جنس خود کی آمدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک

مر مرا تا آن فلان دارو دهد
این دوا خواهند از بهر جنون
گفت در من کرد یک دیوانه رو
چشمکم زد آستین من درید
کی رخ آوردی به من آن زشت رو
کی به غیر جنس خود را بر زدی
در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود

صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی
در عجب ماندم بجستم حالشان
چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ

در بیابان زاغ را با لکلکی
تا چه قدر مشترک یابم نشان
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

دفتر اول، بیت 1925

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
ز آن که با جان شما آن می کند
پس غنیمت باشد آن سرمای او
در بهاران جامه از تن برکنید
لیک بگریزید از برد خزان
راویان این را به ظاهر برده اند
بی خبر بودند از سر آن گروه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان
جزو تو از کل او کلی شود
پس به تأویل آن بود کانفاس پاک
از حدیث اولیا نرم و درشت
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر
گرم و سردش نوبهار زندگی است

تن میپوشانید یاران زینهار
کآن بهاران با درختان می کند
در جهان بر عارفان وقت جو
تن برهنه جانب گلشن روید
کآن کند کآن کرد با باغ و رزان
هم بر آن صورت قناعت کرده اند
کوه را دیده ندیده کان به کوه
عقل و جان عین بهار است و بقاست
کامل العقلی بجو اندر جهان
عقل کل بر نفس چون غلی شود
چون بهار است و حیات برگ و تاک
تن میپوشان ز آنکه عقلت راست پشت
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
مایهء صدق و یقین و زندگی است

جلسه بیست و پنجم

خوشر آن باشد که سر دلبران
بشنوید ای دوستان این داستان

گفته آید در حدیث دیگران
خود حقیقت نقد حال ماست آن

قصه آن دباغ کی در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد
هم‌چو مردار اوفتاد او بی‌خبر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان
آن یکی کف بر دل او می‌براند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه
آن یکی دستش همی‌مالید و سر
آن بخور عود و شکر زد به هم
و آن دگر نبضش که تا چون می‌جهد
تا که می‌خوردست و یا بنگ و حشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت
اندکی سرگین سگ در آستین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست
چون بدانستی سبب را سهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
تا میان اندر حدث او تا به شب
پس چنین گفتست جالینوس مه
کز خلاف عادتست آن رنج او
چون جعل گشتست از سرگین‌کشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان
ناصرحان او را به عنبر یا گلاب
مر خبیثان را نسازد طیبات
رنج و بیماریست ما را این مقال
ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ

چونک در بازار عطاران رسید
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
نیم روز اندر میان رهگذر
جملگان لاجول‌گو درمان کنان
وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
از گلاب آمد ورا آن واقعه
و آن دگر کهگل همی آورد تر
و آن دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر بوی از دهانش می‌ستد
خلق درماندند اندر بی‌هشیش
که فلان افتاده است آن جا خراب
یا چه شد کور افتاد از بام طشت
گربز و دانا بیامد زود تفت
خلق را بشکافت و آمد با حنین
چون سبب دانی دوا کردن جلیست
داروی رنج و در آن صد محملست
دانش اسباب دفع جهل شد
توی بر تو بوی آن سرگین سگ
غرق دباغیست او روزی طلب
آنچ عادت داشت بیمار آتش ده
پس دواى رنجش از معتاد جو
از گلاب آید جعل را بیهشی
که بدان او را همی معتاد و خوست
رو و پشت این سخن را باز دان
می دوا سازند بهر فتح باب
درخور و لایق نباشد ای ثقات
نیست نیکو و عظتان ما را به فال
در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
شورش معده‌ست ما را زین بلاغ

رنج را صدتو و افزون می‌کنید

عقل را دارو به افیون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را به خفیه به بوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان
سر به گوشش برد هم‌چون رازگو
کو به کف سرگین سگ ساییده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
کین بخواند افسون به گوش او دمید
هرکه را مشک نصیحت سود نیست
کرم کو زادست در سرگین ابد
تو بدان مانی، کز آن نوری تهی

تا علاجش را نبینند آن کسان
پس نهاد آن چیز بر بینی او
داروی مغز پلید آن دیده بود
خلق گفتند این فسونی بد شگفت
مرده بود افسون به فریادش رسید
لاجرم با بوی بد خو کردنیست
می‌نگرداند به عنبر خوی خود
ز آنک بینی بر پلیدی می‌نهی

- - -

جلسه بیست‌وششم

گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس
هر دکانی راست سودایی دگر
مثنوی ما دکان وحدت است
تشنه می‌نالد که ”کو آب گوار؟“
بانگ آبم من به گوش تشنگان
برجه ای عاشق بر آور اضطراب
هم تو خود را بر بکن از بیخ خواب
آب حیوان خوان، مخوان این را سخن
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
این حکایت نیست پیش مرد کار
این چه می‌گویم به قدر فهم توست
فهم آب است و وجود تن سبو
شاخه‌های تازه مرجان ببین
این سخن شیر است در پستان جان

فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی
مثنوی را معنوی بینی و بس
مثنوی دکان فقر است ای پسر
غیر واحد هر چه بینی آن بت است
آب هم نالد که ”کو آن آب خوار؟“
همچو باران می‌رسم از آسمان
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!
همچو تشنه که شنود او بانگ آب
روح نو بین در تن حرف کهن
تا که از زر سازمت من گوشوار
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
وصف حال است و حضور یار غار
مردم اندر حسرت فهم درست
چون سبو بشکست ریزد آب از او
میوه‌های رسته ز آب جان ببین
بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد
مستمع چون تازه آمد با ملال
چون که نامحرم در آید از درم
ور در آید محرمی دور از گزند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم
گر سخن کش یابم اندر انجمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد

دفتر دوم بیت 3622 به بعد.

هاتف ار مرده بود گوینده شد
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
پرده در پنهان شوند اهل حرم
برگشایند آن ستیران روی بند
از برای دیدهء بینا کنند
از برای گوش بی حس اصم
صد هزاران گل برویم چون چمن
می گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

ای برادر قصه چون پیمانهای است
دانهء معنی بگیرد مرد عقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
کودکان افسانه‌ها می‌آورند
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها
هزل تعلیم است آن را جد شنو
هر جدی هزل است پیش هازلان
عاقلی گر خاک گیرد زر شود

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل
گر چه گفتی نیست آن جا آشکار
درج در افسانه‌شان بس سر و پند
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هزل‌ها جد است پیش عاقلان
جاهل ار زر برد خاکستر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه نیز
گر چه گفتی نیست سر گفت هست
گفت در شطرنج کاین خانهء رخ است
خانه را بخرید یا میراث یافت؟
گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
گفت این پیمانہء معنی بود
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را
گفت از ناچار و لاغی بر گشود
زید واقف گشت دزدش را بزد

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
هین ببالا پر میپر چون جغد پست
گفت خانه از کجاش آمد بدست؟
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟
بی‌گناه او را بزد همچون غلام؟
گندمی بستان که پیمانہ است رد
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟
عمرو یک واو فزون دزدیده بود
چون که از حد برد او را حد سزد

خوشر آن باشد که سر دلبران
بشنوید ای دوستان این داستان

گفته آید در حدیث دیگران
خود حقیقت نقد حال ماست آن

دفتر دوم، بیت 1878 الی 1931

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت
چون که از عقلش فراوان بد مدد
برد او را زخم آن دبوس، سخت

در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
تا ماند مار را، فرصت نیافت
چند دبوسی قوی بر خفته زد
زاو گریزان تا به زیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته‌گفت از این خور ای به درد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید
بی جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم
می‌جهد خون از دهانم با سخن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو
زخم دبوس و سوار همچو باد
ممتلی و خوابناک و سست بد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو
او

ز دهانش باز بیرون می‌فتاد
صد من کردی تو نادیده جفا؟
تیغ زن یکبارگی خونم بریز
ای خنک آن را که روی تو ندید
ملحدهان جایز ندارند این ستم
ای خدا آخر مکافاتش تو کن
اوش می‌زد کاندرا این صحرا بدو
می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
مار با آن خورده بیرون جست از

چون بدید از خود برون آن مار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت
گفت خود تو جبریل رحمتی
ای مبارک ساعتی که دیدی‌ام
تو مرا جویان مثال مادران
خر گریزد از خداوند از خری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش
ای خنک آن را که بیند روی تو

سجده آورد آن نکوکردار را
چون بدید آن دردها از وی برفت
یا خدایی که ولی نعمتی
مرده بودم جان نو بخشیدی‌ام
من گریزان از تو مانند خران
صاحبش در پی ز نیکو گوهری
لیک تا در گرگش ندرد یا ددش
با در افتد ناگهان در کوی تو

ای روان پاک بستوده ترا
ای خداوند و شهنشاہ و امیر
مگیر

شمه‌ای زین حال اگر دانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
لیک خامش کرده می آشوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
است

عفو کن ای خوبروی خوب کار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
گر ترا من گفتمی اوصاف مار
مصطفی فرمود اگر گویم به راست
شماست

زهره‌های پر دلان هم بر درد
نه دلش را تاب ماند در نیاز
همچو موشی پیش گربه لا شود
اندر او نه حیلہ ماند نه روش
همچو بوبکر ربابی تن زخم
تا محال از دست من حالی شود
مر ترا نه قوت خوردن بدی
می شنیدم فحش و خر می راندم
از سبب گفتن مرا دستور نی
هر زمان می گفتم از درد درون
سجده‌ها می کرد آن رسته ز رنج
از خدا یابی جزاها ای شریف
شکر، حق گوید ترا ای پیشوا
دشمنی عاقلان زین سان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال

چند گفتم ژاژ و بی هوده ترا
من نگفتم جهل من گفت آن

گفتن بی هوده کی تانستمی
گر مرا یک رمز می گفتمی ز حال
خامشانه بر سرم می کوفتی
خاصه این سر را که مغزش کمتر

آنچه گفتم از جنون اندر گذار
زهرهء تو آب گشتی آن زمان
ترس از جانت بر آوردی دمار
شرح آن دشمن که در جان

نه رود ره نه غم کاری خورد
نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو بره پیش گرگ از جا رود
پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
دست چون داود در آهن زخم
مرغ پر برکنده را بالی شود
نه ره و پروای قی کردن بدی
رب یسر زیر لب می خواندم
ترک تو گفتن مرا مقدور نی
اهد قومی اینهم لا یعلمون
کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
قوت شکر نداشت این ضعیف
آن لب و چانه ندارم و آن نوا
زهر ایشان ابتهاج جان بود
این حکایت بشنو از بهر مثال

- - -

جلسه بیست و هفتم

فرجه‌ای کن در جزیرهء مثنوی
مثنوی را معنوی بینی و بس
مثنوی دکان فقر است ای پسر
غیر واحد هر چه بینی آن بت است
آب هم نالد که ”کو آن آب خوار؟“
همچو باران می‌رسم از آسمان
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!
همچو تشنه که شنود او بانگ آب
روح نو بین در تن حرف کهن
تا که از زر سازمت من گوشوار
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
وصف حال است و حضور یار غار
مردم اندر حسرت فهم درست
چون سبو بشکست ریزد آب از او
میوه‌های رسته ز آب جان ببین
بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
هاتف ار مرده بود گوینده شد
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
پرده در پنهان شوند اهل حرم
برگشایند آن ستیران روی‌بند
از برای دیدهء بینا کنند
از برای گوش بی‌حس اصم
صد هزاران گل برویم چون چمن
می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس
هر دکانی راست سودایی دگر
مثنوی ما دکان وحدت است
تشنه می‌نالد که ”کو آب گوار؟“
بانگ آبم من به گوش تشنگان
برجه ای عاشق بر آور اضطراب
هم تو خود را بر بکن از بیخ خواب
آب حیوان خوان، مخوان این را سخن
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
این حکایت نیست پیش مرد کار
این چه می‌گویم به قدر فهم توست
فهم آب است و وجود تن سبو
شاخه‌های تازهء مرجان ببین
این سخن شیر است در پستان جان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
مستمع چون تازه آمد با ملال
چون که نامحرم در آید از درم
ور در آید محرمی دور از گزند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم
گر سخن کش یابم اندر انجمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد

دفتر دوم بیت 3622 به بعد.

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل
گر چه گفتمی نیست آن جا آشکار
درج در افسانه‌شان بس سر و پند

ای برادر قصه چون پیمانہ‌ای است
دانهء معنی بگیرد مرد عقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
کودکان افسانه‌ها می‌آورند

هزل‌ها گویند در افسانه‌ها
هزل‌تعلیم است آن را جد شنو
هر جدی هزل است پیش هازلان
عاقلی گر خاک گیرد زر شود

گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هزل‌ها جد است پیش عاقلان
جاهل از زر برد خاکستر شود

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه نیز
گر چه گفتی نیست سر گفت هست
گفت در شطرنج کاین خانه رخ است
خانه را بخرید یا میراث یافت؟
گفت نحوی: زید عمرواً قد ضرب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
گفت این پیمان‌ه معنی بود
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را
گفت از ناچار و لاغی بر گشود
زید واقف گشت دزدش را بزد

بشنو و معنی‌گزین کن ای عزیز
هین ببالا پر می‌پر چون جغد پست
گفت خانه از کجاش آمد بدست؟
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب؟
بی‌گناه او را بزد همچون غلام؟
گندمی بستان که پیمان‌ه است رد
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟
عمرو یک واو فزون دزدیده بود
چون که از حد برد او را حد سزد

خوشر آن باشد که سر دلبران
بشنوید ای دوستان این داستان

گفته آید در حدیث دیگران
خود حقیقت نقد حال ماست آن

دفتر ششم، بیت 703 به بعد

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی؟ نمی‌دانم
از این آشفته‌ء بی‌دل چه می‌خواهی؟
نمی‌دانم

و بانگ بر زدن ترک که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترک مست
در حجاب نغمه، اسرار ألسنت

من ندانم تا چه می‌خواهی ز من؟
تن زنم یا در عبارت آرمت؟
می‌ندانم من کجایم؟ تو کجا؟
گاه در بر، گاه در خون می‌کشی
می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
ترک ما را زین حراره دل گرفت
تا علیها بر سر مطرب رسید
گفت نه مطرب کشی این دم بد است
کوفت طبعم را بکوبم من سرش
ور همی‌دانی بزن مقصود بر
می‌ندانم می‌ندانم در مکش
تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری
در کشی در نی و نی راه دراز
هست تنقیح مناط این جایگه
تو بگویی نه شراب و نه کباب
آن چه خوردی آن بگو تنها و بس
گفت مطرب ز آنکه مقصودم خفی است
نفی کردم تا بری ز اثبات بو
چون بمیری مرگ گوید راز را

من ندانم که تو ماهی یا وثن؟
می‌ندانم که چه خدمت آرمت؟
این عجب که نیستی از من جدا
می‌ندانم که مرا چون می‌کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد
چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید
گرز را بگرفت سرهنگی به دست
گفت این تکرار بی‌حد و مرش
قلتبانای می‌ندانی گه مخور
آن بگو ای گیج که می‌دانی‌اش
من بپرسم کز کجایی هی مری
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز
خود بگو من از کجایم باز ره
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب
نه قدید و نه ثرید و نه عدس
سخن خایی دراز از بهر چیست
می‌رمد اثبات پیش از نفی تو
در نوا آرم به نفی این ساز را

تفسیر موتوا قبل ان تموتوا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

ز آنکه مردن اصل بد ناورده‌ای
بی‌کمال نردبان نایی به بام
پس کجا بی‌صیقل آینه شوی
کاو رمد در وقت صیقل از جفا
آب حیوان در درون ظلمت است
رنج این تن روح را پایندگی است
که بدست خویش خوبانشان کشند
بس خرابی‌ها که معماری بود

جان بسی‌کندی و اندر پرده‌ای
تا نمیری نیست جان‌کندن تمام
گر به هر زخمی تو پرکینه شوی
من عجب دارم ز جویای صفا
زندگی در مردن و در محنت است
پروریدن جسم را دل‌مردگی است
عاشقان‌آنکه شراب جان‌کشند
بس عداوت‌ها که آن یاری بود

گر خضر در بحر کشتی را شکست
آن کسی را کش چنین شاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد
راه جان مر جسم را ویران کند

صد درستی در شکست خضر هست
سوی تخت و بهترین جاهی کشد
آنچه اندر وهم ناید آن دهد
بعد از آن ویرانی آبادان کند

احتما کن، احتما ز اندیشه‌ها
احتماها بر دواها سرور است
احتما اصل دوا آمد یقین
آنکه ارزد صید را عشق است و بس
تو مگر آبی و صید او شوی
عشق می گوید بگوشم پست پست
گول من کن خویش را غره مشو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش
کارگاه صنع حق در نیستی است
پس رو و صامت شو و خاموش باش
چون گهر در بحر گوید: "بحر کو؟"
گفتن آن "کو" حجابش می‌شود
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن
این خموشی مرکب چوبین بود
چندگاهی بی لب و بی گوش شو
چند گفتمی نظم و نثر و راز فاش؟

فکر شیر و گور و دل چون بیشه‌ها
زآنکه خاریدن فزونی گر است
احتما کن قوت جانت ببین
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟
دام بگذاری، به دام او روی
صید بودن خوشتر از صیادی است
آفتابی را رها کن ذره شو
دعوی شمعی مکن، پروانه باش
غره هستی، چه دانی نیست چیست؟!
از وجود خویش والی کم تراش
آن حجاب چون صدف دیوار او،
ابر تاب آفتابش می‌شود
خویشتن بینی در آن شهر کهن
بحریان را خامشی تلقین بود
وآنگهان چون لب حریف نوش شو
خواجه یک روز امتحان کن، گنگ باش

متن جلسات بیست‌وهشتم به بعد بزودی در ادامه خواهد آمد.

صفحه اصلی جلسات شرح مثنوی:

<http://masnawi.persianblog.com>

آدرس تماس: Panevis@yahoo.com